

دانلود کتاب



پندها

نویسنده : دومنیکو استارنونه

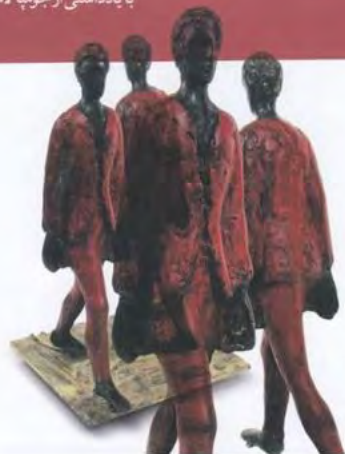


بندها دومنیکو استارنونه

ترجمه‌ی امیرمهدی حقیقت

-جهان‌نو-

با یادداشتی از جویا لاهیری



بندھا

دومنیکو استارنونه

مترجم: امیرمهدی حقیقت

بندھا / دومنیکو استارنونه؛ امیرمہدی حقیقت

درباره‌ی نویسنده

دومنیکو استارنونه نویسنده، فیلم‌نامه‌نویس و روزنامه‌نگار ایتالیایی است. در ناپل به دنیا آمده و در رم زندگی می‌کند. نویسنده‌ی سیزده اثر داستانی است و برنده‌ی مهم‌ترین جایزه‌ی ادبی ایتالیا، استرگا. جومپا لاهیری، مترجم انگلیسی این رمان از ایتالیایی، او را چیره‌دست‌ترین نویسنده‌ی زنده‌ی ایتالیا می‌داند و می‌نویسد: این کتاب را باز کنید. بخوانیدش، دوباره بخوانیدش. نثر و صدا و زبردستی این نویسنده‌ی درخشان را کشف کنید.

اگر یادت رفته، آقای عزیز، بگذار یادت بیندازم: من زنت هستم. می‌دانم که زمانی از این بابت خوشحال بودی ولی حالا شده اسباب ناراحتی‌ات. می‌دانم خودت را به آن راه می‌زنی انگار که وجود ندارم، و هیچ‌وقت هم وجود نداشته‌ام، چون که نمی‌خواهی وجوهات جلو آدم‌های باکلاسی که باهاشان نشست و برخاست می‌کنی خراب شود. می‌دانم زندگی معمولی در نظرت احمقانه است، این‌که مجبور باشی سر وقت برای شام به خانه بیایی، و به جای هر کسی که عشقت می‌کشد با من بخوابی. می‌دانم خجالت می‌کشی که بگویی راستش من زن دارم؛ روز ۱۱ اکتبر ۱۹۶۲، در بیست و دوسالگی، ازدواج کرده‌ام؛ در کلیسای محله‌ی استلا جلو کشیش بله گفته‌ام، و با عشق هم این کار را کردم، کسی مجبورم نکرده بود؛ ببینید، من مسئولیت‌هایی دارم، و اگر امثال شماها نمی‌دانید مسئولیت یعنی چی، آدم‌های کوتاه‌فکری هستید. فکر نکن نمی‌دانم، می‌دانم. ولی چه دلت بخواهد چه نخواهد، واقعیت سرجای خودش است: من زنت هستم و تو هم شوهرمی. دوازده سال است که ازدواج کرده‌ایم - اکتبر می‌شود دوازده سال - دوتا هم بچه داریم: ساندرو که سال ۱۹۶۵ به دنیا آمد و آنا ۱۹۶۹. لازم است شناسنامه‌هاشان را بگذارم جلوت بلکه کمی به خودت بیایی؟

بس است، ببخشید، دارم شورش را درمی‌آورم. می‌شناسمت، می‌دانم که آدم متشخصی هستی. ولی لطفاً همین که این نامه را خواندی، به خانه بیا. یا اگر هنوز قصدش را نداری، برایم نامه بنویس و توضیح بده که درگیر چه مشکلاتی هستی. سعی می‌کنم درکت کنم، قول می‌دهم. همین حالا هم برایم روشن است که آزادی بیش‌تری لازم داری، باید هم همین‌طور باشد. برای همین، هم من هم بچه‌ها سعی می‌کنیم کم‌ترین بار روی دوشت باشیم. ولی در عوض، باید واوبه‌واو به من بگویی که بین تو و آن دختر چه می‌گذرد. شش روز گذشته و تو یک زنگ خشک‌و‌خالی زده‌ای. نه نامه می‌نویسی، نه سر می‌زنی. ساندرو سراغت را می‌گیرد و آنا زیر بار نمی‌رود موهایش را بشورد چون که می‌گوید فقط تو می‌توانی موهایش را خوب خشک کنی. فقط کافی نیست قسم بخوری که به این زن، یا دختر، هر کی هست، علاقه نداری یا دیگر او را نمی‌بینی یا از چشمت افتاده، یا اصلاً این رفتارت فقط نتیجه‌ی بحرانی روحی بوده که ذره‌ذره دچارش شده‌ای. به من بگو چند سالش است؟ اسمش چیست؟ سر کار می‌رود؟ درس می‌خواند؟ یا اصلاً کار نمی‌کند؟ شک ندارم اول او بوده که تو را بوسیده. می‌دانم که از تو بر نمی‌آید این‌جوری پا پیش بگذاری؛ نخ می‌دهند و تورت می‌کنند، وگرنه تو که خودت قدم از قدم بر نمی‌داری. حالا هم گیج‌ومنگی. وقتی داشتی به من می‌گفتی «با زن دیگه‌ای بوده‌م»، قیافه‌ات داد می‌زد گیج‌ومنگی. دوست داری بدانی من چی فکر می‌کنم؟ من فکر می‌کنم تو هنوز نفهمیده‌ای با من چه کار کرده‌ای. مثل این است که دست بکنی ته حلقم و آن‌قدر بکشی، بکشی، بکشی تا قلبم از جا دربیاید. یعنی متوجه نیستی؟

پیامت را که خواندم، دیدم من شده‌ام شکنجه‌گر و تو شده‌ای قربانی. زیر بار این یکی نمی‌روم. هر کاری از دستم برمی‌آمده کرده‌ام. محال است حتی فکرش را هم بکنی که چه دردسرهایی کشیده‌ام. آن وقت این وسط قربانی تویی؟ چرا؟ چون من یک‌کم صدایم را بالا بردم؟ یا چون زدم تنگ آب را شکستم؟ باید قبول کنی، من هم دلایل خودم را داشتم. بعد یک ماه غیبت، یکهو سروکله‌ات پیدا شده. بله، در ظاهر آرام بودی، حتی مهربان. گفتم خداراشکر، عقلش سرجاش آمده. ولی تو یک جور بی‌تفاوت گفتی همان غریبه‌ای که چهار هفته پیش اصلاً برایت اهمیت نداشت، حالا آن‌قدر مهم شده که نمی‌توانی بدون او سر کنی - باز گلی به جمالت که تصمیم گرفتی دیگر اسم‌ورسم‌دارش کنی و لیدیا صدایش کردی. جز لحظه‌ای که وجودش را تأیید کردی جوری با من حرف زدی انگار یک بیانی‌هی شهرداری را خوانده‌ای و من فقط باید می‌گفتم باشد، ممنون، برو خوش باش با این لیدیا جانت! به سلامت! من هم تمام سعی‌ام را می‌کنم که دیگر مزاحم نشوم. ولی همین که خواستم چیزی بگویم ساکت‌م کردی و با حرف‌های قلنبه‌سلنبه درباره‌ی خانواده داد سخن دادی: جایگاه خانواده در تاریخ، خانواده در دنیا، اصل و نسب، اصل و نسب‌مان. من باید لال می‌شدم و لبخند می‌زدم؟ چنین انتظاری داشتی؟ گاهی وقت‌ها واقعاً عقلت پاره‌سنگ برمی‌دارد. خیال می‌کنی با یک مشت حرف‌های بی‌سروته و کلی‌گویی و چهارتا قصه از خودت می‌توانی سروته قضیه را هم بیاوری. ولی من از بازی‌های مسخره‌ات حالم به هم می‌خورد. برای هزارمین بار با لحن رقت‌انگیزی به من گفتی فلاکت پدر و مادرت بچگی‌ات را تباه کرده. بند کردی به یک تشبیه دلخراش و گفتی پدرت دور مادرت سیم‌خاردار کشیده بود و هر بار می‌دیدي یک مشت آهن تیز در گوشت تنش فرومی‌رود، عذاب می‌کشیدی.

بعدش پای ما را کشیدی وسط. گفتی می‌ترسی همان‌طور که پدرت شماها را نابود کرده، تو هم زندگی ساندرو و آنا را نابود کنی و از همه بیش‌تر به من ضربه بزنی - گفتی شبخ آن مرد مفلوک که همه‌ی شماها را بدبخت کرده هنوز عذابت می‌دهد. می‌بینی چه‌طور حتی یک کلمه از حرف‌هایت را هم از قلم نینداخته‌ام؟ با صدایی آرام اظهار فضل کردی و فلسفه بافتی که ما با ازدواج در نقش‌های مان زندانی می‌شویم - نقش شوهر، زن، مادر، پدر، بچه. بعدش ما را، یعنی من و خودت و بچه‌های مان را، به چرخ‌دنده‌های یک ماشین خالی از احساس تشبیه کردی که بنا بود تا ابد دور باطل و یکنواختی را تکرار کند. همین‌جور گفتی و گفتی و هر چند وقت یک‌بار هم از کتابی نقل‌قول آوردی تا من را سرجام بنشانی. اولش پیش خودم گفتم این‌جور حرف زدن به خاطر این است که چنان اتفاق هولناکی برایت افتاده که دیگر یادت نمی‌آید من کی‌ام: آدمی که برای خودش فکر دارد، احساس دارد، صدای خودش را دارد، نه این‌که عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ات باشد. یک جورهایی دیر شستم خبردار شد که داری زور می‌زنی کم‌کم کنی. می‌خواستی به من بفهمانی که با خراب کردن زندگی‌مان، در واقع داری من و بچه‌ها را آزاد می‌کنی، و ما باید بابت این دست‌ودل‌بازی ممنونت باشیم: وای، خیلی ممنون، چه قدر لطف کردی! آن وقت به‌ات برخورد که از خانه انداختمت بیرون؟

آلدو، لطفاً بیش‌تر فکر کن. ما باید خیلی جدی با هم حرف بزنیم؛ من باید بفهمم چی دارد به سرت می‌آید. در همه‌ی این سال‌هایی که با هم زندگی کرده‌ایم همیشه آدم مهربانی بوده‌ای، هم با من و هم با بچه‌ها. مطمئن باش که اصلاً شبیه پدرت نبوده‌ای، و هیچ‌کدام از آن چیزهایی که درباره‌ی سیم‌خاردار و

چرخ‌دنده و باقی مزخرفات گفتی حتی یک‌بار هم به ذهنم خطور نکرده. اما به ذهنم خطور کرده - بله، کرده - که این سال‌های آخر، یک چیزی بین ما داشته عوض می‌شده و از یک جا به بعد، تو به زن‌های دیگر نگاه می‌کردی. تابستان دو سال پیش، آن کسی را که در محوطه‌ی کمپ ما بود خوب یادم است. ساعت‌ها توی سایه دراز می‌کشیدی و کتاب می‌خواندی. می‌گفتی سرت شلوغ است و برای همین است که حواست به من و بچه‌ها نیست. زیر کاج‌ها کتاب می‌خواندی یا روی شن‌ها دراز می‌کشیدی و چیز می‌نوشتی. ولی وقتی سرت را بلند می‌کردی، فقط محض این بود که به او نگاه کنی. لب‌هات کمی از هم باز می‌شد، مثل وقت‌هایی که فکری پریشان‌ت می‌کند و زور می‌زنی از چیزی سر در بیاوری.

آن موقع با خودم گفتم که کارش خطا نبوده: دختر قشنگی بوده و آدم دست خودش نیست، دیر یا زود دزدکی نگاه‌کی می‌اندازد. ولی به‌هرحال خیلی عذاب کشیدم، مخصوصاً آن دفعه‌ای که گفتی ظرف‌ها را می‌شوری، که اصلاً سابقه نداشت. همین که او رفت سمت کاسه‌ی ظرف‌شویی، دنبالش دویدی و تا او برنگشت، برنگشتی. خیال می‌کردی من کورم، بی‌احساسم، که نفهمیدم؟ آن روز به خودم گفتم آرام بگیر، چیزی نشده. نمی‌توانستم درک کنم که یک زن دیگر برای‌ت جذاب باشد. به خیال من چون زمانی مجذوبم شده بودی، همیشه مجذوبم می‌ماندی. واقعاً باور داشتم احساسات واقعی هیچ‌وقت عوض نمی‌شوند، به‌خصوص در زندگی مشترک. به خودم گفتم این‌جور چیزها پیش می‌آید، ولی فقط برای آدم‌های بی‌مایه، و او از آن قماش نیست. بعد به خودم گفتم زمانه عوض شده؛ حتی تیز دادی که لازم است تکانی به خودمان بدهیم، به خودم گفتم شاید زیادی گرفتار کارهای خانه و دخل‌وخرج و تروخسک کردن بچه‌ها شده‌ام.

کم‌کم یواشکی به خودم توی آینه نگاه می‌کردم. چه جور می‌کردم. چه جوری‌ام، چی‌ام؟ دوبار حاملگی زیاد عوضم نکرده بود، همسر و مادر بالیاقتی بودم. ولی انگار همین بس نبود که کم‌وبیش شبیه زمانی باشم که با هم آشنا شدیم و به هم دل دادیم. برعکس - شاید اشتباهم همین بود؛ کاری که باید می‌کردم این بود که خودم را از نو بسازم و چیزی بیش‌تر از یک همسر و مادر خوب باشم. برای همین بعد از مدتی سعی کردم شبیه آن زن توی کمپ بشوم، و شبیه دخترهایی که حتم داشتم در رم دوروبرت می‌پلکند، و سعی کردم بیش‌تر در فعالیت‌های خارج از خانه‌ات مشارکت کنم. و کم‌کم مرحله‌ی تازه‌ای شروع شد. امیدوارم متوجه آن شده باشی. شاید هم اصلاً نشدی، یا شدی ولی فایده نداشت! چرا فایده نداشت؟ تلاشم کافی نبود؟ پادرها مانندم، خودم مانندم و نتوانستم خودم را به پای بقیه‌ی زن‌ها برسانم؟ یا نکند شورش را درآوردم؟ زیادی عوض شدم؟ عوض شدنم ناراحتت کرد؟ از من خجالت می‌کشیدی؟ دیگر من را به جا نمی‌آوردی؟

بیا درباره‌اش حرف بزنیم. تو نمی‌توانی من را به حال خودم رها کنی. باید با این لیدیا آشنا بشوم. خودش خانه دارد؟ آن‌جا می‌خواهی؟ چیزی را که دنبالش می‌داری؟ یک چیزی که من دیگر ندارم، یا هیچ‌وقت نداشته‌ام؟ جیم شده‌ای، به هیچ قیمت حاضر نیستی روراست با من حرف بزنی. کجایی؟ آدرسی که نوشته‌ای مال رم است، شماره‌ی تلفنت هم همین‌طور، ولی به نامه‌های من جواب نمی‌دهی، تلفنت هم فقط بوق می‌خورد. چه‌طوری می‌توانم پیدایت کنم؟ به یکی از دوستان زنگ بزنم؟ به دانشگاه بیایم؟ جلو همکارها و دانشجوی‌ها دادوهور راه بیندازم؟ می‌خواهی وادارم کنی به همه بگویم چه‌قدر بی‌مسئولیتی؟

باید پول گاز و برق بدهم. کرایه‌خانه هم هست. با دوتا بچه. همین الآن برگرد. آن‌ها حق‌شان پدر و مادری است که روزوشب هوای‌شان را داشته باشند،

حق‌شان است که صبح‌ها با پدر و مادرشان صبحانه بخورند، حق‌شان است که پدر و مادرشان آن‌ها را به مدرسه ببرند و از مدرسه برشان گردانند. حق‌شان است که خانواده داشته باشند - خانواده و خانه و در آن خانه با هم ناهار بخورند و بازی کنند و مشق بنویسند و کمی تلویزیون نگاه کنند و بعد شب به‌خیر بگویند. به بابا شب به‌خیر بگو ساندرو؛ آنا تو هم به بابا شب به‌خیر بگو، فقط نق زن لطفاً. امشب از قصه خبری نیست، دیر شده؛ اگر قصه می‌خواهید، پس بجنید مسواک بزنید، بابا یک قصه برای‌تان بگوید، ولی حداکثر یک ربع، پس بدوید توی تخت‌تان، وگرنه فردا مدرسه‌تان دیر می‌شود. تازه خود بابا هم باید فردا صبح زود به قطارش برسد، اگر دیر برسد دعواش می‌کنند. بچه‌ها هم - نکند دیگر بچه‌ها را یادت نمی‌آید؟ - می‌دوند دندان‌ها را مسواک می‌زنند، بعد برای شنیدن قصه به سراغت می‌آیند - از روزی که به دنیا آمدند تا وقتی بزرگ شدند و رفتند سر خانه‌وزندگی خودشان باید همین بساط باشد - تا وقتی پیر شدیم. ولی شاید تو دیگر علاقه‌ای به پیر شدن با من نداری، یا حتی به تماشای بزرگ شدن بچه‌ها. این‌طوری است؟ هان؟

می‌ترسم. خانه خالی است، خودت می‌دانی که ناپل چه‌طور است، ترسناک است. شب‌ها صداهایی می‌شنوم، صدای خنده. خوابم نمی‌برد، ولی خسته‌ام. اگر از پنجره دزد بیاید تو چی؟ اگر تلویزیون یا گرامافون را بدزدند چی؟ اگر کسی که خیلی از دست تو عصبانی است، برای انتقام، در خواب سربه‌نیست‌مان کند چی؟ مگر می‌شود نفهمی چه باری روی گرده‌ام انداخته‌ای؟ یادت رفته که من جایی استخدام نیستم و نمی‌دانم چه‌طور باید زندگی را بچرخانم؟ نگذار جان‌به‌لب شوم، آلدو، به‌ات گفته باشم. اگر کاسه‌ی صبرم لبریز شود، کاری می‌کنم که تاوانش را بدهی.

۳

لیدیا را دیدم. چه‌قدر جوان است، خوشگل است، مبادی آداب. به حرف‌هایی که باید درباره‌ات می‌گفتم خوب گوش کرد. و حرف خیلی معقولی زد. گفت شما خودتان باید باهاش حرف بزنید. رابطه‌ی شما به من دخیل ندارد. واقعیت هم این است که او یک غریبه است. اصلاً اشتباه کردم که دنبالش گشتم. چی ممکن بود به من بگوید؟ بگوید که تو دلت برایش ضعف رفته، عقل‌وهوش از سرت پریده، از او خوش آمده، و هنوز هم گیرش هستی؟ نه، تو تنها کسی هستی که می‌تواند این قضیه را همه‌جوره برایم روشن کند. او نوزده سالش است. چه سر درمی‌آورد؟ چه می‌فهمد؟ ناسلامتی تو سی و چهار سالت است، متأهلی، تحصیل‌کرده‌ای، شغل آبرومند داری، موقعیت اجتماعی خوب داری. این تویی که باید توضیحی درست و حسابی بدهی، نه لیدیا. آن وقت در این دو ماه چه تحویل داده‌ای؟ این‌که دیگر نمی‌توانی با ما زندگی کنی. واقعاً؟ حُب چرا؟ قسم خوردی که با من مشکلی نداری. سرِ بچه‌ها هم که اختلافی وجود ندارد، بچه‌های خودت‌اند. هم آن‌ها با تو خوب کنار می‌آیند و هم، به گفته‌ی خودت، تو با آن‌ها. حُب پس چی؟ هیچ جوابی نداری. فقط پرت‌وپلا می‌گویی که نمی‌دانم، پیش آمد. وقتی هم ازت می‌پرسم خانه‌ی تازه، کتاب‌های تازه خریدی؟ برای خودت وسایل تازه گرفتی؟ می‌گویی نه بابا، من هیچی ندارم، وضعم خراب است. و وقتی ازت می‌پرسم با لیدیا زندگی می‌کنی؟ با هم می‌خواهید؟ با هم غذا می‌خورید؟ شانه بالا می‌اندازی، من و من می‌کنی که نه، می‌گویی معلوم است که نه، فقط همدیگر را می‌بینیم، همین. به‌ات اخطار می‌کنم، آلدو! بس کن دیگر، تحملش را ندارم. عین روز روشن است که همه‌ی حرف‌های سرت‌اته دروغ‌اند. تهش، حرفم این است که من دارم

همه‌ی زورم را می‌زنم - و دارم از پا درمی‌آیم - ولی تو همچنان دروغ تحویل می‌دهی، و با دروغ‌گویی‌ات جای شک نمی‌گذاری که دیگر برای من احترامی قایل نیستی، داری من را پس می‌زنی.

خیلی می‌ترسم. می‌ترسم نقشه‌ای بریزی که کینه‌ات را از من به بچه‌ها هم منتقل کنی، به دوستان‌مان، به همه‌ی آدم‌ها. می‌خواهی من را یک گوشه تک بیندازی، یکه‌وتنها، پای مرا از همه‌جا ببری. از همه مهم‌تر این‌که، حاضر نیستی هیچ‌جوره تلاش کنی که این رابطه را دوباره امتحان کنی. این دارد دیوانه‌ام می‌کند. برعکس تو، من احتیاج دارم همه‌چیز برایم روشن باشد؛ برایم خیلی مهم است که موبه‌مو برایم تعریف کنی که چرا رفتی. اگر هنوز من را آدم می‌دانی، نه حیوانی که با عصا چخش کنی، یک توضیح به من بدهکاری. و خدا کند که توضیحت معقول باشد.

۴

حالا دیگر می‌فهمم. تصمیم گرفته‌ای خودت را از زندگی ما بکشی بیرون و ما را بسپاری به امان خدا. زندگی خودت را می‌خواهی، و در آن زندگی جایی برای ما وجود ندارد. می‌خواهی هر جا که دوست داری بروی، و هر کس را که دلت می‌خواهد ببینی. می‌خواهی همان آدمی بشوی که دلت می‌خواهد. آرزوت این است که دنیای حقیر ما را پشت‌سر بگذاری و با یک زن تازه خودت را به دنیای بزرگ و درندشت برسانی. به نظرت ما سندِ اِتلافِ جوانی‌ات هستیم. به ما به چشم مرضی نگاه می‌کنی که جلوِ رشدت را گرفته، و امیدواری که بدون ما گذشته‌ها را جبران کنی.

اگر درست فهمیده باشم، تو هیچ خوش نداری یک‌بند بگویم ما... ولی واقعیت این است که بچه‌ها و من ماییم، و تو، تو. تو ما را ول کردی و این‌طوری کمر بستنی به نابودی زندگی ما با تو. تصویری را که از تو ساخته بودیم نابود کردی، چیزی را که خیال می‌کردیم هستی. این کار را کاملاً آگاهانه و با برنامه کردی. به ضرب‌وزور حالی‌مان کردی که فقط تکه‌ای از تصورات‌مان بوده‌ای. حالا هم وضع‌مان از این قرار است: من و ساندرو و آنا، در معرض فقر و ناامنی مطلق‌ایم، در معرض ناامیدی، درحالی‌که خدا می‌داند تو کجا با دلبندت مشغول خوش‌گذرانی‌ای. این‌طوری است که بچه‌های من حالا فقط مال من‌اند؛ مال تو نیستند. به‌عمد کاری کرده‌ای که پدرشان برای آن‌ها، و برای من، تبدیل به یک توهم بشود.

با همه‌ی این حرف‌ها می‌گویی که می‌خواهی رابطه‌ات را با بچه‌ها حفظ کنی. بسیار خُب، من حرفی ندارم، فقط راهش این است که بگویی چه‌طور می‌خواهی پدرشان باشی، چون من را که به‌کلی از زندگی‌ات گذاشته‌ای کنار. می‌خواهی بدون من مراقب ساندرو و آنا باشی؟ تک‌نفره تروخشک‌شان کنی؟ می‌خواهی سایه‌ای باشی که گه‌گاهی روی سرشان باشد و بعد باز آن‌ها را بگذاری پیش من و بروی؟ از بچه‌ها بپرس، ببین آن‌ها قبول می‌کنند؟ من فقط می‌توانم بگویم که تو چیزی را که به نظرشان مال آن‌ها بوده قاپیده‌ای، و این برای‌شان خیلی دردناک است. تو مرکز دنیای ساندرو بودی و حالا رفتنت چنان ضربه‌ای به او زده که از پا افتاده. آنا نمی‌داند چه خطایی کرده و خیال می‌کند قضیه آن‌قدر جدی بوده که با رفتنت تنبیهش کرده‌ای. خوش آمدی به این حال‌وروز. حواسم به‌تان خواهد بود. بگذار رک‌وراست بگویم که اولاً اجازه نمی‌دهم رابطه‌ام را با آن‌ها خراب کنی، وانگهی نمی‌گذارم خودت را یک جوری جا بزنی و بیش‌تر از

آسیبی که تا الآن به بچه‌هام وارد کرده‌ای به‌شان صدمه بزنی.

۵

امیدوارم حالا برایت روشن شده باشد که چرا پایان رابطه‌ی ما، پایان رابطه‌ی تو با ساندرو و آنا هم هست. به حرف آسان است: من پدرم و دلم می‌خواهد پدر بمانم. ولی در عمل، نشان دادی که بچه‌ها در زندگی فعلیات جایی ندارند و دلت می‌خواهد همان‌طور که مرا از سرت باز کردی، از دست آن‌ها هم راحت شوی. دقیقاً کی راستی‌راستی نگران‌شان بودی؟

این هم از آخرین اخبار، البته اگر برایت مهم باشد: ما اثاث‌کشی کردیم. پول‌مان کفاف کرایه‌خانه را نمی‌داد. رفتیم پیش جیانا، بدک نیست. مجبور شدم مدرسه‌ی بچه‌ها را عوض کنم، آن‌ها هم مجبور شدند دوست‌های تازه پیدا کنند. آنا خیلی اذیت می‌شود چون دیگر نمی‌تواند ماریسا را ببیند، و خودت می‌دانی که چه قدر ماریسا را دوست دارد. از همان اول پیدا بود که آخرش این‌جوری می‌شود، پیدا بود که با تنها گذاشتن من، آن‌ها را دستخوش همه‌جور عذاب و تحقیری می‌کنی. ولی آیا برای جلوگیری از این اتفاق قدم از قدم برداشته‌ای؟ نه، فقط به خودت فکر کرده‌ای.

به ساندرو و آنا قول داده بودی تابستان را با آن‌ها می‌گذرانی، سرتاسر تابستان را. ولی بعد چه؟ یک روز یکشنبه آمدی آن‌ها را بردی. بچه‌ها خوشحال بودند. ولی آخرش چی شد؟ بعد از چهار روز پس‌شان آوردی و گفתי جانت را به لب رسانده‌اند و آمادگی‌اش را نداری، بعدش با لیدیا رفتی و تا پاییز پیدات نشد. این هم از قول‌وقرارهای نصفه‌ونیمه‌ات برای تابستان‌شان! اصلاً به خودت زحمت فکر کردن به تعطیلات بچه‌ها را ندادی: این‌که تعطیلات‌شان را چه‌طور بگذرانند، کجا بگذرانند، با کی و با کدام پول. مهم نیازهای تو بود، نه نیازهای بچه‌ها.

اما در مورد ملاقات یکشنبه‌ها. هربار عمداً دیر می‌رسیدی و چند ساعت هم بیش‌تر نمی‌ماندی. هیچ‌وقت آن‌ها را بیرون نمی‌بردی، هیچ‌وقت با آن‌ها بازی نمی‌کردی. می‌نشستی پای تلویزیون، آن‌ها هم چشم‌انتظار کنارت می‌نشستند و نگاهت می‌کردند.

باقی تعطیلات چی؟ کریسمس، شب سال نو، عید تعمید، عید پاک یکی بعد از دیگری گذشتند و دریغ از یک تماس. از آن طرف، هر وقت بچه‌ها به زبان آمدند و ازت خواستند بیرون ببری‌شان، هی بهانه آوردی که جا و مکانی که مناسب‌شان باشد نداری، انگار غریبه باشند. آنا نقاشی یکی از کابوس‌هایش را برایت کشید و موبه‌مو برایت تعریفش کرد. ولی تو انگار نه‌انگار، حرف‌هاش تکانت نداد، فقط همان‌طور نشست و به او گفתי چه رنگ‌های قشنگی. وسط صحبت‌مان فقط وقتی سرحال می‌شدی که حس می‌کردی لازم است تأکید کنی که زندگی خودت را داری: تأکید کنی که زندگی تو زندگی ما نیست، و جدایی قطعی است.

حالا دیگر می‌دانم که تو می‌ترسی. می‌ترسی بچه‌ها روی تصمیمت در کنار گذاشتن‌مان اثر بگذارند، سر راه رابطه‌ی جدیدت قرار بگیرند و خرابش کنند. بنابراین، عزیز من، وقتی می‌گویی هنوز می‌خواهی پدرشان باشی، فقط حرف یامفت می‌زنی. واقعیت چیز دیگری است: با دست کشیدن از من، می‌خواهی از دست بچه‌ها هم خلاص شوی. معلوم است که انتقادت از بنیان خانواده، از نقش‌های سنتی و پرت‌وپلاهای دیگر فقط بهانه است. تو اصلاً هم علیه یک نهاد سرکوبگر که

آدم‌ها را به نقش‌های تعریف‌شده تقلیل می‌دهد نمی‌جنگی. اگر در واقعیت این‌جوری بود، قشنگ می‌دیدي که من هم با تو موافقم؛ می‌فهمیدی که من هم می‌خواهم خودم را رها کنم و عوض شوم. اگر دردت این بود، پیش از این‌که خانواده را متلاشی کنی و ما را هل بدهی به سمت پرتگاه مشکلات احساسی و مالی و اجتماعی، یک‌آن مکث می‌کردی و به احساسات ما، به خواسته‌های ما فکر می‌کردی. ولی نه. تو می‌خواهی از دست ما سه نفر، من و ساندرو و آنا، خلاص شوی. تو ما را سد راه خوشبختی خودت می‌بینی، ریسمانی که خوش‌گذرانی را کوفتت می‌کند. ما را یک پس‌مانده‌ی شوم و بی‌معنی می‌بینی. از همان اول به خودت گفته‌ای باید خودم را سفت بچسبم، شده به قیمت جان آن‌ها تمام شود.

۶

مثال پله‌ها را می‌زنی. می‌گویی وقتی از پله‌ها بالا می‌رویم یک پا را می‌گذاریم، بعد پای دیگر را، درست همان‌جور که از بچگی یادمان داده‌اند. می‌گویی ولی لذت آن قدم‌های اول دیگر از بین رفته. می‌گویی همان‌طور که بزرگ می‌شدیم، الگوی‌مان شد قدم‌های پدران و مادران‌مان، خواهر و برادرهای بزرگ‌ترمان؛ آدم‌هایی که به‌شان وابسته بودیم. حالا پاهای ما براساس عادت‌های اکتسابی حرکت می‌کنند. و آن دلهره و هیجان و شادمانی از برداشتن هر قدم، آن تجربه‌ی ناب اولیه، از میان رفته. با این باور از پله بالا می‌رویم که خودمان حرکت پاهای‌مان را بلدیم، ولی قضیه از این قرار نیست؛ جماعت کوچکی بوده‌اند که ما را شکل داده‌اند، همراه ما قدم‌به‌قدم بالا آمده‌اند، و ثبات قدم‌های‌مان صرفاً نتیجه‌ی دنباله‌روی از بقیه است. بعدش هم نتیجه‌گرفتی که یا ما باید شکل قدم برداشتن‌مان را عوض کنیم تا از نو لذت شروع دوباره را کشف کنیم، یا این‌که خودمان را محکوم کنیم به دلهره‌ی همیشگی از معمولی بودن.

درست درس پس دادم؟ حالا اجازه هست نظر خودم را بگویم؟ تشبیه احمقانه‌ای است، بیش‌تر از این‌ها ازت انتظار داشتم. ولی باشد، راحت می‌گذارم. مثل همیشه با بی‌قراری معمولت خواستی به من بفهمانی که ما زمانی خوشحال بودیم، ولی خوشحالی ما به عادت‌های روزانه‌ای انجامید که از یک طرف کاری کرد روزها، ماه‌ها و سال‌ها بدون دست‌انداز بگذرند، و از طرف دیگر، هر دوی ما و بچه‌ها را خفه کرد. عالی. ولی حالا باید به من بگویی آخرش می‌خواهی به کجا برسی. می‌خواهی بگویی اگر می‌شد، با کمال میل حاضر بودی پانزده سال برگردی عقب و جور دیگری قدم برداری، ولی حالا که نمی‌شود برگشت عقب، و از آن طرف هم عطشت برای شروع تازه خیلی زیاد است، فقط شروع تازه با لیدیا آرامت می‌کند؟ حرفت این است؟ اگر این‌طور است، بگذار چیزی به تو بگویم. من هم خودم مدتی بود حس می‌کردم خوشی‌های گذشته کمرنگ شده. من هم چند وقتی بود فکر می‌کردم ما عوض شده‌ایم، و فکر می‌کردم که این عوض شدن به تو، به من، به ساندرو و آنا آسیب زده، و کل خانواده با این خطر روبه‌روست که یک زندگی پُرشکنجه را زیر یک سقف بگذارند. من هم چند وقتی بود نگران بودم اگر ما در این حد تنزل کنیم و با هم ولی لنگان‌لنگان پیش برویم و بچه‌ها را بزرگ کنیم، برخلاف خواسته‌ی خودمان و برخلاف خواسته‌ی آن‌ها عمل کرده‌ایم، و بنابراین بهترین کار این است که از تو جدا بشوم. ولی من، من، برعکس تو، فکر نمی‌کنم که اگر کلیدهای بهشت زمینی را گم کرده‌ایم تقصیر تو بوده، و حالا بهتر است بروم با آدمی حواس‌جمع‌تر روی هم بریزم. برای خلاص کردن خودم، شما سه نفر را حذف نمی‌کنم، زیر همه‌چیز نمی‌زنم. اصلاً چه‌طور خودم را خلاص کنم؟ بروم یک نفر دیگر

پیدا کنم و یک خانوادگی دیگر تشکیل بدهم؟ مثل کاری که تو داری با لیدیا می‌کنی؟

آلدو، لطفاً با کلمه‌ها بازی نکن. خسته‌ام. آخرین بار است که می‌خواهم تو را سر عقل بیاورم. پشیمانی از گذشته احمقانه است، همان اندازه احمقانه که اصرار داشته باشیم بعد از شروع‌های تازه ادامه بدهیم. خواسته‌ی تو برای تغییر، یک راه ممکن بیشتر ندارد: چهارتایی - من، تو، ساندرو و آنا. وظیفه‌ی ماست که همه با هم یک قدم تازه برداریم. لطفاً وقتی من را می‌بینی، به من نگاه کن! جدی می‌گویم، من را ببین! اهل حسرت خوردن درباره‌ی هیچ‌چیز گذشته نیستم. دارم سعی می‌کنم به سبک خودم از پله‌های شکسته‌ی تو بالا بیایم، و می‌خواهم که رو به جلو حرکت کنم. ولی اگر به من یا به بچه‌ها این فرصت را ندهی، به دادگاه می‌روم و درخواست حضانت کامل بچه‌ها را می‌کنم.

۷

آخرش قدمی برداشتی که تکلیف را روشن کرد. به رأی دادگاه اعتراض نکردی. هیچ کاری نکردی برای پس گرفتن جایگاه پدری‌ای که یک‌بند حرفش را می‌زدی. نیازشان به خودت را به‌کلی نادیده گرفتی و قبول کردی که من به‌تنهایی سرپرست بچه‌ها باشم. زندگی‌شان را حواله دادی به من و رسماً از آن‌ها بریدی. و چون عدم‌اعتراض به معنی رضایت است، سرپرستی این بچه‌های کوچک به من واگذار شد. بلافاصله لازم‌الاجرا. آفرین، کاری می‌کنی که از این‌که زمانی دوستت داشته‌ام به خودم بیالم!

۸

خودم را گشتم. می‌دانم که باید بنویسم خواستم خودم را بگشتم، ولی این حرف دقیق نیست. من از هر لحاظ مُرده‌ام. خیال می‌کنی این کار را کرده‌ام که مجبورت کنم برگردی؟ پس برای همین بود که حتی در آن شرایط هم دست‌به‌عصا ماندی و حاضر نشدی پنج دقیقه بیایی بیمارستان؟ ترسیدی گیر بیفتی؟ یا ترسیدی با فضاحتی که دست‌پخت خودت بود چشم‌درچشم شوی؟

خدایا! راستی‌راستی که آدم ضعیف و درب‌وداغانی هستی: بی‌احساس و سطحی - درست عکس‌تصوری که این دوازده سال از تو داشتم. آدم‌ها برایت جالب نیستند، برایت مهم نیست بدانی چه‌طور عوض می‌شوند، چه‌طور کامل می‌شوند. فقط از آدم‌ها استفاده می‌کنی. فقط اگر قربان‌صدقات برونند هوای‌شان را داری. فقط تا وقتی به آدم‌ها علاقه‌مندی که جلوت خم‌وراست شوند، بادت کنند و نگذارند ببینی که واقعاً آدمی هستی پوشالی. از پوشالی بودننت می‌ترسی. هربار این سازوکار به هم می‌ریزد، هربار که آدم‌ها به خودشان می‌آیند و سعی می‌کنند رشد کنند، نابودشان می‌کنی و به راه خودت ادامه می‌دهی. هیچ‌وقت آرام نمی‌گیری، همیشه نیاز داری مرکز چیزی باشی. می‌گویی به خاطر این است که می‌خواهی مرد به‌روزی باشی. اسم این روان‌پریشی‌ات را می‌گذاری مشغله. اوه! بله درست است! شما مشغولی و درگیر، اهل مشارکتی، فقط یک‌کم زیادی مشارکت می‌کنی! ولی راستش را بخواهی، آدم منفعلی هستی. از کتاب‌های عامه‌پسند یک مشت حرف و نکته درمی‌آوری که برای ملت جذابیت دارد و کارت را راه می‌اندازی. سرسپرده‌ی برنامه‌ها و رفتارهای آدم‌های مشهوری، و دوست داری زود خودت را به

آن‌ها بچسبانی. هیچ‌وقت خودت نیستی، کی بوده‌ای اصلاً؟ حتی نمی‌دانی اصیل بودن، تقلبی نبودن چه جوری است. فقط یاد گرفته‌ای از فرصت استفاده کنی، آن هم فقط اگر خودش پیش بیاید. در رم، چون استادی دانشگاه را به‌ات پیشنهاد دادند، شروع کردی به درس دادن. اعتراضات دانشجویی که شروع شد، یکهو شدی سیاسی. مادرت مُرد و چون خیلی وابسته‌اش بودی، و من هم در نقش دوست‌دختر دم‌دستت بودم، با من ازدواج کردی. بچه‌دار شدی، ولی فقط به خاطر این‌که فکر کردی چون شوهری، لابد باید پدر هم باشی، چون همه این کار را می‌کنند. تا یک دختر معصوم در تیررست آمد، به اسم آزادی جنسی و انحلال نهاد خانواده، عاشقش شدی. و برنامه‌ات تا ابد همین است، هیچ‌وقت چیزی که خودت می‌خواهی نمی‌شوی، فقط هر چه پیش آید خوش آید.

من در تمام این دوره‌ی جهنمی - در این سه سال آزرگار - سعی کردم کمک‌حالت باشم. شب‌وروز وقت گذاشتم و خودم را کاویدم، از تو هم خواستم همین کار را بکنی. ولی تو محل نگذاشتی. حرفم را شنیدی ولی حواست جای دیگری بود؛ کم‌وبیش شک ندارم که هیچ‌وقت نامه‌هایم را نخوانده‌ای. ولی من به این تشخیص رسیده بودم که بله، خانواده دارد خفه می‌شود، نقش‌هایی که بر ما تحمیل می‌کند دارد از پا درمان می‌آورد؛ و در نتیجه، همه‌جور دست‌وپایی زدم که به اصل مشکل برسم، تغییر کنم، عوض شوم و همه‌جوره پوست بیندازم - تو حتی همین را هم متوجه نشدی. اگر هم متوجه شدی، آن‌قدر از من منزجر بودی که هول‌هولکی پا گذاشتی به فرار، دریغ از یک کلمه، یک نگاه، یک اشاره. و این‌طوری نابودم کردی. خودکشی، عزیز من، سندی بود بر همین نابودی. تو من را قبلش گُشته بودی، نه به عنوان زنت، بلکه به عنوان آدمی که در زنده‌ترین و ناب‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش به سر می‌برد. این‌که من زنده ماندم، از اقبال‌مان نیست که طبق اسناد ثبت‌احوال هنوز زنده‌ام، اصلاً از خوش‌اقبالی نیست. مگر این‌که برای بچه‌ها خوش‌شانسی به حساب بیاید. غیبت تو، بی‌علاقگی‌ات حتی در این بزنگاه، به من ثابت کرد که اگر مُرده بودم هم باز کار خودت را می‌کردی و راه خودت را می‌رفتی.

۹

بفرما، این هم از جواب سؤال‌هایت:

در دو سال گذشته کارهای مختلفی کرده‌ام. به عوض حقوق‌هایی عموماً بخورنمیر. هم در بخش دولتی، هم در بخش خصوصی. فقط همین تازگی‌ها یک کار ثابت پیدا کرده‌ام.

جدایی ما، با اسناد رسمی و حکم حضانتی که خودت امضا کرده‌ای، ضمانت اجرایی پیدا کرده. من نیازی به اقدام دیگری نمی‌بینم. با وجود این‌که هیچ‌وقت نه برای خودم نه برای بچه‌ها چیزی از تو نخواستهم، پولی را که هربار می‌فرستی دریافت می‌کنم. سعی می‌کنم، در حد وسعم، به آن دست نزنم و برای ساندرو و آنا کنار بگذارم.

تلویزیون خیلی وقت است که کار نمی‌کند، حق اشتراکش را هم نمی‌دهم.

نوشته‌ای که نیاز داری رابط‌ها را بچه‌ها را بازسازی کنی. به این خیال که حالا بعد از چهار سال این امکان را داری که با مسئله با آرامش روبه‌رو شوی.

ولی مگر چیزی گذاشته‌ای که با آن روبه‌رو شوی؟ ببینم، مگر از اساس نیازت نبود که حرف اول را می‌زد؟ مگر به همین خاطر نبود که گذاشتی رفتی و زندگی را از ما سلب کردی؟ مگر ترک‌شان نکردی چون نمی‌توانستی از پس مسئولیت بریایی؟ در هر صورت، من متن درخواست تو را برای‌شان خواندم و آن‌ها تصمیم گرفته‌اند که تو را ببینند. اگر فراموش کرده‌ای یادت بیندازم که ساندرو الآن سیزده سالش است، و آنا نه سالش. زیر بار بلاتکلیفی و ترس له شده‌اند. وضع را برای‌شان از این خراب‌تر نکن.

بگذارید به ترتیب همه چیز را تعریف کنم. کمی پیش از مسافرت، مچ دست واندا مو برداشت و خوب بشو هم نبود و دکتر ارتوپدش توصیه کرد دو هفته از دستگاه برقی محرکی استفاده کند که می شد کرایه کرد. با شرکت مربوطه، سر مبلغ دویست و پنج یورو توافق کرد. قرار شد ظرف بیست و چهار ساعت دستگاه را بفرستند دم در خانه. فردایش، حوالی ظهر، زنگ در بلند شد و چون زنم در آشپزخانه مشغول بود، من در را باز کردم. طبق معمول گربه جلوتر از من راه افتاد. دختری جوان بود، لاغر با موهای سیاه کوتاه و کمی لخت. برق چشمانش روی صورت ظریف و بی رنگ و لعابش به چشم می آمد. یک بسته ی خاکستری تحویل داد. بسته را گرفتم. گفتم کیف پولم روی میز کتابخانه است. گفتم لطفاً یک لحظه صبر کن. بی این که دعوتش کنم، پشت سرم آمد تو.

رو به گربه گفت «چه خوشگلی! اسمت چیه؟»

جواب دادم «لابس».

«یعنی چی؟»

«از لابسچا می آد، یعنی جانور».

دختر خندید، زانو زد و لابس را ناز کرد.

گفت «می شه دویست و ده یورو».

«مگه دویست و پنج یورو نبود؟»

سر تکان داد که «نه». هنوز حواسش پی گربه بود، زیر گلوش را خاراند و زیر لب قربان صدقه اش رفت. همان طور دولا دولا حرف می زد با لحن آرام کسی که برای کار از این خانه به آن خانه می رود و بلد است چه طور نگرانی پیرها را از مواجهه با غریبه ها برطرف کند.

گفت «صورت حساب توشه، بازش کنید. خودتون می بینید که حسابتون شده دویست و ده یورو» در حال ناز کردن گربه، با کنجکاوی دور خانه چشم گرداند تا به اتاق کار من رسید.

«چه قدر کتاب!»

«مال کارمه.»

«حتماً کار خوبیه. مجسمه‌های رنگی رو نگاه. اون قوطی چهارگوش آبی چه خوش‌رنگه. چوبیه؟»

«فلزیه. از پراگ خریده‌مش، خیلی سال پیش.»

بلند شد و گفت «خونه‌ی خیلی قشنگی دارید.» بعد دوباره به بسته اشاره کرد. «توش رو نگاه کنید.»
برق چشم‌هاش را دوست داشتم.

گفتم «قبوله.» و به او دویست و ده یورو دادم.

پول را گرفت و با گربه خداحافظی کرد. به من گفت:

«خودتون رو با کتاب خوندن هلاک نکنید. می‌بینمت لابس.»

گفتم «خداحافظ، دستت درد نکنه.»

همین؛ نه بیش‌تر، نه کم‌تر. چند دقیقه بعد، واندا از آشپزخانه بیرون آمد. پیش‌بند سبزرنگی بسته بود که کم‌وبیش تا زانوش می‌رسید. درِ کارتن را باز کرد، دستگاه را به برق زد و آن را امتحان کرد. کمی با دستگاه وررفت که بفهمد چه‌طور کار می‌کند. از سر کنجکاوی فاکتور را نگاه کردم. دخترک سرم کلاه گذاشته بود.

اگر احوالاتم دگرگون شود، زخم بلافاصله می‌فهمد، حتی اگر حواسش جای دیگری باشد. پرسید «چی شده؟»
«دویست و ده یورو گرفت.»

«تو هم دادی؟»

«آره.»

«من که بهت گفتم دویست و پنج یورو می‌شه.»

«خیلی بی‌شيله‌پيله به نظر می‌اومد.»

«زن بود؟»

«یه دختر جوون.»

«خوشگل بود؟»

«می‌شه گفت.»

«معجزه‌ست که بیش‌تر از این‌ها تیغت زده.»

«حالا پنج یورو که چیزی نیست.»

«پنج یورو قبلاً می‌شده ده‌هزار لیره.»

هر وقت از چیزی ناراحت می‌شود، لب ورمی‌چیند. با همان حالت لب‌ورچیده به مطالعه‌ی دفترچه‌ی راهنما ادامه داد. ذهنش درگیر پول بود. همه‌ی عمر، فکر و ذکرش پس‌انداز کردن بوده. حتی حالا هم با وجود استخوان‌درد و گرفتگی عضلات، همین که توی پیاده‌رو کثیف یک سکه‌ی یک‌سنتی می‌بیند، زودی دولا می‌شود برش می‌دارد. از آن دسته آدم‌هایی است که یک‌بند، و بیش از هر کسی به خودشان، یادآوری می‌کنند که یک یورو اندازه‌ی دوهزار لیره می‌ارزد و اگر، پانزده سال پیش، خرج سینما رفتن دو نفر آدم دوازده‌هزار لیره می‌شد، امروز با حساب بلیت هشت‌یورویی، باید سی و دوهزار لیره خرج کنند. رفاه فعلی ما و تا حدی بچه‌های مان، که زیاد از ما پول تلکه می‌کنند، خیلی بیش‌تر از این‌که مدیون شغل من باشد، مدیون مته به خشخاش گذاشتن‌های اوست. در نتیجه، این‌که چند دقیقه پیش غریبه‌ای ما را پنج یورو تیغ زده بود، او را به همان نسبت کفری کرده که اگر همین مبلغ را کنار ماشینی پیدا می‌کرد ذوق‌زده می‌شد.

طبق معمول، ناراحتی او مرا هم پاک ناراحت کرد. گفتم الآن به شرکتش ایمیل می‌زنم، و با این تصمیم که این کلاهبرداری کوچک را گزارش کنم، به اتاق‌کارم رفتم. دنبال این بودم که زنم را از این حال دربیآورم: ناراحتی‌اش همیشه کلافه‌ام می‌کند - بگذریم از نیش‌وکنایه‌اش که برگشت گفت با این سن و سال هنوز گول شیرین‌زبانی زن‌ها را می‌خورم. کامپیوتر را روشن کردم و حرکات و صدا و حرف‌های دختر پیکی را سبک‌سنگین کردم. دوباره یادم افتاد که با لحن دل‌نشینی گفته بود چه گربه‌ی خوشگلی، و چه قدر کتاب، و یادم افتاد که با اشتیاق و کم‌وبیش با محبت به من گفته بود در کارتن را باز کنم و فاکتور را ببینم. ظاهراً سرضرب فهمیده بود که می‌تواند خیلی راحت سرم کلاه بگذارد.

ناراحت شدم. گذشته را مرور کردم تا ببینم اگر چند سال پیش بود چه‌طور جوابش می‌کردم (وقت‌م رو نگیر، همین رو طی کردیم، به سلامت) اما امروز جور دیگری جواب داده بودم (اسم گربه لایسه، کتاب‌ها مال کارمه، قوطی رو از پراگ خریدم، قبوله، دستت درد نکنه). به این نتیجه رسیدم که ایمیل تند می‌زنم. ولی خیلی زود و در کمال تعجب دیدم که انگیزه‌اش را ندارم. به خودم گفتم آدم چه خبر دارد این دختر چه‌طور زندگی می‌کند: شاید کار نصفه‌نیمه‌ای دارد و حقوق بخور و نمیری می‌گیرد، شاید خرج پدر و مادرش را می‌دهد، کرایه‌خانه‌اش زیاد است، مجبور است پول لوازم آرایش و جوراب‌شلواری بدهد، شاید شوهر یا دوست‌پسرش بی‌کار است یا اهل دود و دم. به خودم گفتم اگر به شرکت نامه بزنم، حتماً همین یک آب‌باریکه را هم از دست می‌دهد. اصلاً پنج یورو چه دردی را از کی دوا کرده؟ یک انعام معمولی که حاضر بودم با کمال میل، دور از چشم همسرم، به او بدهم. و تازه اگر، در این دوره‌ی رکود اقتصادی، این دختر همین‌جور بچرخد و مردم را تیغ بزند، دیر یا زود کسی پیدا می‌شود که به اندازه‌ی من اهل گذشت نباشد و ناچار تاوانش را می‌دهد.

از فرستادن ایمیل منصرف شدم. به واندا گفتم که ایمیل را نوشتم و فرستادم و بعد، ماجرا را به‌کلی فراموش کردم.

چند روز بعد راه افتادیم سمت دریا. همسرم چمدان‌ها را بست و من هم چمدان‌ها را تا طبقه‌ی همکف، و از آن‌جا تا دم ماشین کشاندم. هوا خیلی گرم بود. در خیابانی که همیشه مملو از ماشین بود پرنده پر نمی‌زد. از ساختمان‌های دوروبر صدا در نمی‌آمد، دروینجرها همه کیپ بودند.

از تقلای زیاد خیس عرق شده بودم. واندا خواست کمکم کند ولی من نگذاشتم - نگران استخوان‌دردش بودم. هی آرد داد که چمدان‌ها را چه جوری بچینم. عصبی بود؛ ترک کردن خانه عصبی‌اش می‌کند. با این‌که قرار نبود سفرمان بیش‌تر از یک هفته طول بکشد. هتلی نزدیک گالیپولی گرفته بودیم - هزینه‌ی اتاق همراه با صبحانه معقول بود، و آن‌جا هم کاری نداشتیم جز این‌که بخوابیم و لب ساحل قدم بزنیم و شنا کنیم - ولی او یک‌بند می‌گفت از خدش است در خانه بماند و توی بالکن، لابه‌لای شاخه‌های درختان لیمو و ازگیل، بنشیند کتاب بخواند.

سه دهه است که در این خانه زندگی می‌کنیم و هربار مجبور می‌شویم آن‌جا را ترک کنیم، جوری رفتار می‌کند انگار که دیگر هیچ‌وقت قرار نیست برگردیم. در طول این سال‌ها مجاب کردنش سخت‌تر و سخت‌تر شده که لطفی در حق جفت‌مان کند و بگذارد برویم یک گوشه‌ای و بادی به کله‌مان بخورد. فکر می‌کند در حق بچه‌ها و نوه‌ها بی‌انصافی می‌شود. ولی دلیل اصلی‌اش این است که دوست ندارد لابس را تنها بگذارد؛ عاشق لابس است. لابس هم عاشق اوست. گفتن ندارد من هم حیوان خانگی‌مان را دوست دارم، ولی نه دیگر در این حد که به خاطرش تعطیلات‌مان را به هم بزنم. به همین خاطر ناچار شدم کلی آسمان‌ورسمان بیافم که اگر گربه را با خودمان ببریم یک اثاث سالم در هتل نمی‌گذارد و از دیوار راست بالا می‌رود و با میومیوهای شبانه‌اش باقی مهمانان هتل را اذیت می‌کند و با احتیاط مجابش کنم که از صرافت بردنش بیفتد. سرانجام به دل کندن از گربه رضایت داد. حالا باید خاطرجمعش می‌کردم که بچه‌ها می‌آیند به گربه سر می‌زنند و کاسه‌ی غذایش را پُر و ظرف خاکش را تمیز می‌کنند. ولی یکهو به هم ریخت. بچه‌ها با هم کنار نمی‌آیند. بهتر است خواهر و برادر همدیگر را نبینند. از نوجوانی همیشه میانه‌شان شکرآب بوده، ولی چند سال پیش، وقتی خاله جیاناشان مُرد، اوضاع بدتر هم شد. خواهر بزرگ‌تر واندا بچه نداشت و شیفته‌ی ساندرو بود و بعد از یک زندگی پُرمشقت، پول‌ویله‌ی خوبی برای ساندرو گذاشت و به آنا جز مشتی خنزیرنر چیزی نرسید. غائله به پا شد. آنا می‌گفت باید حرف‌های دم مرگ خاله‌اش را نادیده گرفت و ارث را مساوی تقسیم کرد؛ ساندرو هم زیر بار نرفت. نتیجه این‌که دیگر چشم دیدن همدیگر را ندارند، و این هم کنار مصائب رنگ‌به‌رنگ زندگی‌های هر دمبیل‌شان، اسباب ناراحتی مادرشان است. برای این‌که وقت سرکشی به لابس چشم‌درچشم نشوند، نوبت‌شان را مشخص کردم، و واندا که هیچ اطمینانی به برنامه‌ریزی‌های من ندارد، دوباره همه‌چیز را بررسی کرد. می‌خواست خاطرجمع شود که جفت‌شان کلید دارند. این‌ها را از این جهت می‌گویم که نشان بدهم چه‌قدر همه‌چیز دشوار بود. ولی حالا دیگر این‌جاییم: من و واندا و چمدان‌های‌مان. پنجاه و دو سال است که با هم زندگی کرده‌ایم - عمری دراز و درهم‌گوریده. واندای هفتاد و شش‌ساله نقش آدم زبرورنگ را دارد، و من هفتاد و چهارساله، نقش پیر پریشان‌احوال را گردن گرفته‌ام. او همیشه بی‌آن‌که بخواهد پنهان کند، برای زندگی من تکلیف تعیین کرده و من هم همیشه بی‌چون‌وچرا به دستورهایش گوش کرده‌ام. با وجود دردهای

جورواجور سرحال و فعال است و من با این که سلامتم، تنبل و بی‌حالم. چمدان‌ها را توی صندوق عقب چیده بودم ولی زنم که سر رسید گفت باید ساک مشکی را زیر بگذارم، ساک قرمز را رو. با انگشت، پیرهنم را که به پشتم چسبیده بود از تنم جدا کردم و ساک قرمز را درآوردم. با ناله‌ای اغراق‌آمیز گذاشتمش پایین، روی آسفالت. همین که خواستم چمدان مشکی را بگذارم، اتومبیلی زد بغل.

ممکن نبود توجهت را جلب نکند - نه تنها خیابان بلکه کل شهر خالی به نظر می‌رسید و چراغ‌های راهنمایی برای خودشان رنگ عوض می‌کردند. حتی جیک‌جیک پرنده‌ها از کاکل درخت‌ها هم شنیده می‌شد. اتومبیل چند متر جلوتر ایستاد، جوری که راه‌مان را بند آورد - یکی دو ثانیه بعد، از صدایش فهمیدم دنده عقب گرفته، موتورش فس‌ناله‌ای کرد و جلو پای ما ایستاد.

مردی که پشت ژل نشسته بود با تعجب داد زد «مگه می‌شه؟!» چشم‌هایش گود افتاده بود و دندان‌هایش زرد بود. «کی فکرش رو می‌کرد که یکهو وسط خیابون پیداتون کنم. خودتونونید! اگه به پدرم بگم محاله باور کنه.»

سر از پا نمی‌شناخت و از ته دل می‌خندید. چمدان مشکی را زمین گذاشتم و کوشیدم از روی اجزای صورتش - بینی، دهان، پیشانی - به جا بیاورمش. ولی نشناختمش. صورتش دستخوش احساسات بود و نمی‌شد درست دید چه شکلی است. یک نفس حرف می‌زد. سیل کلمه و جمله بود که سرم می‌ریخت - از پدرش گفت، و گفت که خیلی به من ارادت دارد، از مشکلاتش در دوران کودکی که به کمک من از پس‌شان برآمده بود. گفت ولی سرانجام همه‌چیز روبه‌راه شده بود و روبه‌روز هم بهتر می‌شد. هی گفت «چه قدر از دیدن تون خوشحالم.» اصلاً یادم نمی‌آمد که به او یا پدرش یا جفت‌شان کمکی کرده باشم ولی زود به خودم نهیب زدم که لابد یکی از شاگردهای سابقم است مال دوران کوتاهی در جوانی‌ام که در دبیرستانی در ناپل درس می‌دادم، شاید هم مال آن سال‌هایی که در رم استاد دانشگاه بودم. زیاد پیش می‌آمد که به آدم ناشناسی بربخورم که ذوق‌زده با من خوش‌وبش کند و گاهی از روی قیافه، ویژگی خاصی یادم می‌افتاد و می‌فهمیدم از شاگردان سابقم است - گرچه بیشتر وقت‌ها فقط وانمود می‌کردم که شناخته‌ام‌شان. آن روز هم به همین نتیجه رسیدم که به احتمال زیاد از شاگردان قدیمم است. نمی‌خواستم ناراحت شود که او را نشناخته‌ام. قیافه‌ی دوستانه‌ای به خودم گرفتم و پرسیدم:

«حال پدرت چه‌طوره؟»

«خوبه. قلبش یک‌کم مشکل داره ولی جدی نیست.»

«سلام برسون.»

«حتماً.»

«خودت چه‌طوری؟ اوضاع روبه‌راهه؟»

«من عالی‌ام. یادتون می‌آد که می‌خواستم برم آلمان؟ رفتم! بالاخره بخت به من هم رو کرد. مگه تو ایتالیا چی‌کار می‌شه کرد؟ هیچی. ولی توی آلمان یه

کارخونه‌ی کوچیک راه انداخته‌م. کار چرم می‌کنم، کیف و کاپشن می‌دوزم - جنس باکیفیت که خوب هم فروش می‌ره.»
«چه عالی. ازدواج هم کرده‌ای؟»

«نه هنوز. پاییز امسال عروسی‌مه.»

«موفق باشی. حتماً به پدر سلام برسون.»

«ممنون. اصلاً فکرش رو هم نمی‌تونید بکنید که چه قدر خوشحال می‌شه.»

منتظر ماندم برود ولی نرفت. چند لحظه به همان حال، بی‌این‌که چیزی بگویم، با لبخندهای ماسیده به صورت ماندیم. بعد او سرش را تکان‌تکانی داد و گفت:

«نه، یه دقیقه صبر کنید، از کجا معلوم دوباره کی همدیگر رو ببینیم. دلم می‌خواد شما و خانم‌تون لااقل یه یادگاری از من داشته باشید.»

«باشه یک وقت دیگه، ما الآن باید بریم.»

«فقط یه لحظه. همین الآن می‌آرمش.»

مرد از ماشینش پیاده شد. فرزند و مصمم بود. در صندوق عقبش را باز کرد.

به واندای گفت بفرمایید، و کیف براق کوچکی به دستش داد. واندای انگار چیز کثیفی به دستش داده باشند، با اکراه گرفت. مرد غریبه یک کاپشن چرم مشکی هم به سمت من گرفت و گفت «جنسش عالی‌ه.» گفتم «نمی‌تونم چنین هدیه‌ی گرون‌قیمتی ازتون قبول کنم.» دلم می‌خواست زودتر از دستش خلاص شوم. ولی او ول‌کن نبود، باز رفت سراغ واندای و خواست به او هم یک کاپشن با قزن‌های براق بدهد. راضی از خودش، گفت «قشنگ اندازه‌ی شماست.» این‌جا بود که دیگر خواستم دکش کنم. گفتم «شما خیلی محبت داری، باز هم ممنون، ولی کادو دیگه بسه، داره دیر می‌شه، به ترافیک می‌خوریم.» با شنیدن این حرف، حالش از این رو به آن رو شد: تا آن لحظه عضلات صورتش در حال جنبیدن بودند ولی یکهو سرجای‌شان خشک شدند.

«خواهش می‌کنم، اصلاً قابل نداره. کاریه که از دستم برمی‌اومد. فقط یک خواهش کوچیک دارم ازتون. می‌شه چند یورو برای بنزین بهم بدید، چون باید خودم رو برسونم آلمان، ولی اصراری هم نیست، شاید توقع زیادیه. نگران نباشید، حساب کادوها جداست.»

خشکم زد: پدر، قدرشناسی، کارخانه‌ی کوچک در آلمان، کسب‌وکار موفق. آن وقت لنگ چند یورو برای بنزین بود؟ ناخودآگاه دست بردم سمت کیف پولم و دنبال پنج یا ده‌یورویی گشتم ولی فقط یک اسکناس صدیورویی داشتم. زیرلب گفتم متأسفم. پیشانی‌ام به زق‌زق افتاد. آمدم به او بگویم اصلاً هم متأسف نیستم، چیزمیزهات را بردار و بزن به چاک! همه‌چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. مرد با حرکتی دقیق و فرز، دست دراز کرد سمت کیفم و با انگشت شست و اشاره اسکناس صدیورویی را چسبید و با نگاهی تشکرآمیز از دستم قاپید. لحظه‌ای بعد پشت فرمان ماشینش بود، داد زد «ممنون، پدر خیلی خوشحال می‌شه!»

شیادی دختر پیکو اوقاتم را تلخ کرده بود ولی این یکی راستی‌راستی من را به هم ریخت. ماشین هنوز به آخر خیابان نرسیده بود که زنم ناباورانه فریاد زد:

«تو صد یورو گذاشتی کف دست یارو؟»

«من چیزی بهش ندادم. خودش قاپ زد.»

«این آشغال دو زار هم نمی‌ارزه. بوش کن! بوی گند می‌ده. چرم نیست. بوی گند ماهی می‌ده.»

«صاف بندازش توی سطل آشغال.»

«نه، می‌دمش به صلیب سرخ.»

«خوبه.»

«نخیر، خوب نیست. ما خودمون ناسلامتی بچه‌ی ناپلیم. اون وقت گذاشتی یه همچین کلاه گنده‌ای سرت بره؟»

۳

بدحال از بوی زننده‌ی کیف و کاپشن، تا دریا چندین ساعت رانندگی کردم. واندا ول کن نبود. یک‌بند می‌گفت «مگه می‌شه، صد یورو، دویست‌هزار لیره؟» ولی آخرسر واداد، از سر تسلیم، نفس عمیقی کشید و گفت «باشه، باشه، دیگه بهش فکر نکنیم.» من زود سر تکان دادم و سعی کردم چیزی همان اندازه قاطع بگویم. ولی حرف مجاب‌کننده‌ای به فکرم نرسید و حس کردم در آن لحظه هر تلنگری ممکن است از پا درم بیاورد. به گمانم از این قضیه آشفته شده بودم که آن دختر مومشکی پیکی را بی‌ارتباط با این مردک کلاهبردار دندان‌زرد نمی‌دیدم. به نظرم رسید جفت‌شان سرضرب به این نتیجه رسیده بودند که «ایول، این یکی مثل آب خوردنه!» و درست هم خیال کرده بودند، من در دام‌شان افتادم. از قرار معلوم دیگر کسی از من حساب نمی‌برد و سیستم هشداردهنده‌ام چنان ضعیف شده بود که در واقع کار نمی‌کرد؛ یا شاید هم با گذشت زمان دیگر نشانه‌ای مبنی‌بر این‌که نمی‌شود سرم را شیره مالید در من دیده نمی‌شد: نه خبری از نگاه تند بود، نه بداحمی، به زبان ساده‌تر انگار لال شده بودم و حواس‌جمعی را از دست داده بودم، یعنی همان ویژگی‌ای که همه‌ی عمر یارم بود تا به رگ‌وریش‌های حقیرم پشت کنم، بچه‌ها را سروسامان بدهم، سختی‌ها را پشت‌سر بگذارم و ترقی کنم، مال‌ومنالی به هم بزنم و با بد و خوب زندگی بسازم. نمی‌دانستم چه‌طور و چه‌قدر عوض شده بودم، ولی حالا تغییری بود که به چشم می‌آمد.

چیزی نمانده بود برسیم که نشانه‌ی دیگری هم برای تأیید افکارم نازل شد، نشانه‌ای خفیف مبنی‌بر این‌که موازنه‌ی ظریفی که پنج دهه مهار زندگی‌ام را دستم داده بود داشت از دستم می‌رفت. تعطیلات تابستان بود و راننده‌ها بد می‌رانند. همان‌طور که با دلخوری رانندگی می‌کردم، به ذهنم فشار آوردم ببینم آیا تابه‌حال کسی سرم کلاه گذاشته یا نه. چیزی یادم نیامد. فقط تصویری محو از سال‌های خیلی دور. سال‌هایی که در اوج بودم. سکوت طولانی را شکستم و بی‌مقدمه، و پابه‌پای افکارم، برای واندا که پیشانی‌اش را به شیشه چسبانده بود و چرت می‌زد، از روزی گفتم که با من به رادیوتلوویزیون آمده بود. شک نداشتم که بهار بود، ولی سالش درست یادم نمی‌آمد، چرایش را هم همین‌طور. گفتم «شاید اصلاً رادیوتلوویزیون هم نبود، شاید من دیگه اون‌جا کار نمی‌کردم،

نمی‌دونم کجا رفته بودیم. ولی قدر مسلم این بود که وقتی داشتیم از تاکسی پیاده می‌شدیم، یه اسکناس پنجاه‌هزارلیره‌ای به راننده دادم ولی راننده گفت اسکناس ده‌هزاری داده‌م. بحث‌مون شد.» آن روز زنم که با چشم‌های خودش اسکناس پنجاه‌هزارلیره‌ای را دیده بود، به دفاع از من برآمد ولی راننده از خجالت او هم درآمد. اما من هم بلد بودم چه‌طور دست بالا را بگیرم. با اعتمادبه‌نفس، اسم کوچک و اسم فامیل راننده را پرسیدم و گفتم «پنجاه‌هزاری مال خودت، ولی بعدش می‌خوام یه سر به کلانتری بزنم.» اول با اخم و تخم جواب داد و بعد زیرلب غرولند کرد «امروز اصلاً نباید بیرون می‌اومدم، چه مرگم بود با این سرماخوردگی اومدم بیرون؟» سرانجام هم باقی پول را داد. محظوظ از این خاطره، از زنم پرسیدم یادت می‌آید؟

زنم هشیارتر شد. گیج نگاهم کرد.

با لحنی خشک گفت «پاک همه‌چی رو قاتی کرده‌ای با هم.»

«ولی قضیه دقیقاً همین‌جوری بود.»

«من باهات توی اون تاکسی نبودم.»

خون دوید توی صورتم و از پیشانی‌ام بالا رفت، مسیرش را دنبال کردم.

«پس چی که بودی.»

«بس کن.»

«تویی که یادت نمی‌آد.»

«گفتم بس کن.»

زیرلب گفتم شاید هم تنها بودم. و همان‌طور که یکهو به حرف آمده بودم یکهو ساکت شدم.

باقی مسیر به سکوت و دلخوری گذشت. ولی به هتل که رسیدیم حال‌مان جا آمد. اتاقی به‌مان دادند که مشرف به ساحل و اقیانوس بود. شب شام خیلی خوبی خوردیم و وقتی به اتاق برگشتیم، با خوشحالی دیدیم کولر بی‌صدا کار می‌کند و تشک و بالش‌ها هم برای پشت و اندا راحت‌اند. قرص‌های‌مان را خوردیم و به خوابی عمیق فرو رفتیم. ذره‌ذره سر حال آمدم. آن هفت روز، هوا عالی بود و آب زلال. ساعت‌ها شنا می‌کردیم، ساعت‌ها پیاده‌روی. بیلاقات و خانه‌ها دلباز بود. دریا در ساعت‌های خاصی از روز به رنگ آبی متمایل به سبز درمی‌آمد، و زیر آفتاب تند برق می‌زد. غروب‌ها سرخ‌فام بود. وقت ناهار و شام، سر میز غذاخوری، مهمان‌ها با هم رقابت می‌کردند تا کوه بزرگ‌تری از غذا در بشقاب‌های‌شان درست کنند، و واندا نق می‌زد چرا کم غذا می‌کشم. شب‌ها سروصدای ناخوشایند آدم‌بزرگ‌ها و بچه‌ها توی اتاق شنیده می‌شد، و پیشخدمت‌ها ما را ترسانده بودند و به‌مان هشدار داده بودند مبادا بعد از ساعت یازده شب پا به ساحل بگذاریم چون خطر

داشت. جایی که می‌خوابیدیم، هم با دریا و هم با خیابان، فاصله‌ی زیادی داشت. با همه‌ی این‌ها، تعطیلات بی‌نقصی داشتیم.

«چه نسیم خوبی.»

«سال‌ها بود آب رو این شکلی ندیده بودم.»

«ستاره‌های دریایی رو بپا!»

«مگه ستاره‌ی دریایی دیدی؟»

«نه، به گمونم.»

«پس چرا توی دلم رو خالی می‌کنی؟»

«همین‌جوری گفتم.»

«شاید هم برای این‌که شنا رو کوفتم کنی.»

«پرت‌وپلا نگو.»

به اصرار واندا حتی توانستیم در ردیف اول ساحل، چتر و صندلی هم بگیریم. در سایه، درازکش روی صندلی‌های روبه دریای خواب‌آلوده، زخم کتاب‌هایی در باب پیش‌بینی‌های علمی می‌خواند و گاهی برایم از دنیای درون اتم یا فضا می‌گفت، من هم رمان و شعر می‌خواندم و گاهی زمزمه‌وار برایش تکه‌هایی از متن را می‌خواندم – بیش‌تر از این‌که بخوادم برای او بخوانم، دلم می‌خواست خودم لذت بیش‌تری ببرم. پس از شام، توی تراس، زیاد پیش می‌آمد که با هم شهاب ببینیم. برای جفت‌مان لذت‌بخش بود. از آسمان شب و عطر هوا کیفور می‌شدیم و به وسط هفته که رسیدیم نه‌تنها ساحل و اقیانوس، بلکه کل جهان در نظرمان معجزه می‌آمد. در روزهای باقی‌مانده، حالم خیلی خوش بود. طعم این هفتاد و چهار سال زندگی را، بخت این را که وجود دارم، مزه‌مزه می‌کردم، این‌که نتیجه‌ی استحاله‌ی یک ماده‌ی کهکشانی در کوره‌ی جهانم، پاره‌ای کوچک از ماده‌ی ذی‌شعور دارای حیات، بدون چندان درد و رنجی که اذیتم کند، و البته کمی آزاده، آن هم از روی تصادف محض، و از سر بداقبالی. تنها دغدغه‌ام مزاحمت پشه‌هایی بودند که شب‌ها نیشم می‌زدند – بیش‌تر هم مرا. مزاحم واندا نمی‌شدند، آن‌قدر که ادعا می‌کرد اصلاً پشه‌ای در کار نیست. جز این، زندگی، و زندگی‌ای که سپری کرده بودم، چه قدر شگفت‌انگیز بود! از خوش‌بینی خودم به حیرت افتادم، احساسی که کم‌تر دچارش می‌شدم.

اما حیف، درست روزی که برمی‌گشتیم ورق برگشت. ساعت شش صبح راه افتادیم که به ترافیک نخوریم. اما هوا ابری شد و همه‌ی راه قطره‌های درشت و سنگین باران بر سرمان می‌بارید. به خاطر رعد و برق‌های سهمگین، جاده خیلی خطرناک‌تر از مسیر رفت شده بود. طبق معمول، تمام مدت خودم رانندگی کردم (چون رانندگی واندا بد است)، گیرم بارها پیش آمد که دیدم کنترل ماشین، مخصوصاً سر پیچ‌ها، از دستم دررفت و می‌ترسیدم ماشین به مسیر کامیون‌رو یا گاردریل‌ها منحرف شود.

«نباید یواش‌تر بری؟»

«تند نمی‌رم.»

«بزن کنار، صبر کن بارون بند بیاد.»

«حالا حالاها بند نمی‌آد.»

«خدای من! صاعقه رو نگاه!»

«الآنه که صدای آسمون غرنه بیاد.»

«به نظرت رم هم داره بارون می‌آد؟»

«نمی‌دونم.»

«لابس از آسمون غرنه می‌ترسه.»

«چیزیش نمی‌شه.»

روزهایی که کنار دریا بودیم زنم فقط وقتی حرف گربه را پیش می‌کشید که به ساندرو و آنا تلفن می‌کرد تا خاطر جمع شود اوضاع روبه‌راه است، ولی حالا تمام روز دلوایش بود. لابس مظهر صلح و صفای خانه بود، و او بابت بی‌احتیاطی‌ام در رانندگی یک‌بند سرم را می‌خورد، بی‌قرار بود که به‌اش برسد. تا رسیدیم رم و دید آن‌جا هم باران وحشتناکی می‌بارد نگرانی‌اش بیش‌تر هم شد. هر دو سمت خیابان‌ها آب کثیف راه افتاده بود و دور دریچه‌های فاضلاب‌ها را آب گرفته بود. ساعت دوی بعدازظهر، ماشین را جلو ساختمان پارک کردیم. با این‌که باران می‌آمد هوا به‌شدت گرم بود. چمدان‌ها را درآوردم. واندا خواست برایم چتر بگیرد، چون این‌طوری هر دو خیس می‌شدیم به او گفتم برود داخل. با کمی نهنو، بالاخره قبول کرد. چمدان‌ها و ساک‌ها را هر طور بود برداشتم و خیس آب به آسانسور رسیدم. زنم که حالا دیگر رسیده بود بالا، از توی پاگرد داد زد:

«ساک‌ها رو بذار، زود بیا بالا.»

«چی شده؟»

«در باز نمی‌شه.»

۴

چندان توجهی به حرفش نکردم. به خودم گفتم دنیا به آخر نمی‌رسد اگر واندا چند دقیقه‌ای منتظر بماند. چمدان‌ها را توی آسانسور چیدم و در جواب پافشاری‌هایش با آرامش گفتم «دارم می‌آم، الآن می‌رسم.» و تازه وقتی به پاگرد طبقه‌ی خودمان رسیدم فهمیدم چه‌قدر هول کرده. چمدان‌ها و ساک‌ها را روی هم تلنبار کردم. با دسته‌کلیدش قفل درها را باز کرده بود ولی یک جای کار می‌لنگید. به در اشاره کرد که فقط لایش باز بود و گفت «نگاه!» در را هل دادم،

ولی تکان نخورد؛ باز نشد. سرم را به زور از لای در کردم تو، جوری که گردنم درد گرفت. وایدا که با دلوایسی، انگار که بترسد سقوط کنم، پیرهنم را از پشت گرفته بود، پرسید «چی شده؟» «این پشت پُر آشغاله.»

«کجا؟»

«تو خونه.»

«کار کیه؟»

«نمی‌دونم.»

«الآن به ساندرو زنگ می‌زنم.»

یادش انداختم که بچه‌های‌مان در تعطیلات‌اند: ساندرو حتماً آن روز صبح با بچه‌های کورین به فرانسه رفته بود، و فقط خدا می‌دانست آنا کجاست. زنم که به پسرش بیش‌تر از من اعتماد دارد گفت «به‌هرحال به‌ش زنگ می‌زنم.» و دست برد توی کیف دستی‌اش که گوشی موبایلش را پیدا کند. ولی بعد، یکهو از صرافتش افتاد. یاد لابس افتاد، بلند و با تحکم صدایش کرد. منتظر ماندیم: هیچ صدایی نیامد، میومیویی نشنیدیم. با هم در را هل دادیم و، بعد از کلی سماجت، چیزهایی روی زمین ساییده شد و لای در کمی بیش‌تر باز شد. رفتم تو.

هال خانه‌ای که همیشه دسته‌ی گل بود، شده بود یک جای کاملاً ناآشنا. کاناپه و میز اتاق‌نشیمن روی هم افتاده بود، انگار موج‌های دریا آن‌ها را به ساحل انداخته باشند. میز قدیمی آنا یک‌وری شده بود. کشوها کف زمین بودند - لابد کسی آن‌ها را بیرون کشیده بود. یک کشو رو به بالا و بقیه چپه - زیر دفترچه‌ی یادداشت‌های قدیمی، مداد و خودکار و قطب‌نما و خط‌کش و عروسک‌های دوره‌ی بچگی و نوجوانی دخترمان بود.

با احتیاط چند قدم جلو رفتم ولی دیدم چیزی زیر پایم خُرد شد. کف زمین پُر از خرت‌وپرت بود. زنم صدا زد «آلدو، آلدو، چه خبره، حالت خوبه؟» در را به‌دقت واری کردم. یک‌عالم خُرده‌ریز کف زمین ریخته و زیر در گیر کرده بود. تکه‌ای را کشیدم بیرون و در را کمی بیش‌تر باز کردم. وایدا آمد داخل. لرزان قدم برمی‌داشت، انگار می‌ترسید هر آن سکندری بخورد و بیفتد. رنگ به صورت نداشت. پوست آفتاب‌سوخته‌اش حالا شبیه ماسکی سبز از خاک رُس شده بود. بازوش را چسبیدم چون که دیدم الآن است از حال برود. ولی او بی‌این‌که چیزی بگوید خودش را پس کشید و به‌سرعت راه افتاد دور خانه و به همه‌جا سرک کشید. اتاق‌نشیمن، اتاق بچگی بچه‌ها، آشپزخانه، حمام، اتاق‌خواب.

کنار ایستادم. معمولاً در مواجهه با موقعیت‌های بغرنج دست‌وپایم شل می‌شود: می‌گویم مبدا قدم اشتباه بردارم. اما او بعد از یک لحظه سردرگمی، با سر شیرجه می‌رود توی دل ترس و با همه‌ی وجودش با آن می‌جنگد. تا بوده همین بوده. حالا هم همین کار را کرد. به صدای پاهاش در هال و از این اتاق به آن

اتاق رفتنش گوش کردم و باز هم حس کردم تلنگری کافی است تا از پا دربیایم، این بار با شدت بیشتری حسش کردم. به دوروبر نگاه کردم، به اتاق کارم سرک کشیدم. مراقب بودم پا نگذارم روی قاب عکس‌هایی که تا یک هفته پیش به دیوار بود و حالا خُردوخاکشیر کف زمین پخش بودند - وسط خُرده‌شیشه‌ها و قاب‌های شکسته و قفسه‌های واژگون و کتاب‌های تکه‌پاره و صفحه‌های خُردشده‌ی گرامافون.

هنوز توی اتاق کارم بودم و داشتم یک عکس قدیمی از جزیره‌ی کاپری را از روی زمین برمی‌داشتم که واندا برگشت. پریشان پرسید «واسه خودت داری چی کار می‌کنی؟ همین‌طوری دست رو دست نذار، بیا نگاه کن، فاجعه‌ست!» ولی جلوتر از من راه افتاد و بنا کرد به گزارش هرج‌ومرج پیش چشم‌مان. «همه‌ی کمد‌ها خالی شده، چوب‌رختی‌ها و لباس‌ها پخش‌وپلان، تشک‌مون پشت‌وروئه. یه نفر دق‌دلیش رو سر آینه‌های خونه خالی کرده. کرکره‌ها و پشت‌دری‌ها بازند. پنجره‌ها و در ایوون‌ها، همه‌شون طاق‌بازند. فقط خدا می‌دونه چه قدر جونور اومده تو خونه - مارمولک‌های ریزودرشت، شاید هم موش.» به گریه افتاد.

بردمش توی هال. میز هال را کشیدم یک گوشه و آن یکی میز را که روی کاناپه افتاده بود صاف روی زمین گذاشتم. کاناپه را روی پایه‌هاش برگرداندم. نشاندمش. ناتوان از کنترل ناراحتی در صدام، به او گفتم «تو همین جا بمون.» اتاق‌ها را یکی‌یکی واریسی کردم. هر چه پیش‌تر رفتم بیشتر انگشت‌به‌دهان ماندم. همه‌چیز زیرورو شده بود. چندین روز طول می‌کشید تا آپارتمان را فقط قابل‌زندگی کنیم، و تازه باید کلی انرژی و پول هم صرف می‌کردیم. دستگاه پخش سی‌دی با کل سی‌دی کف زمین پخش بودند، سی‌دی‌های خُردشده که برق می‌زدند، اسناد و مدارک قدیمی که زمانی در پوشه‌ها دسته‌بندی شده بود، و صدف‌ها، آن همه صدفی که آنا در بچگی جمع کرده بود و توی چندتا کارتن نگه می‌داشتیم، حالا کسی با پاشنه‌های کفش خُردشان کرده بود. هر جا چشم می‌انداختی می‌دیدي اسباب‌واثاثیه‌ی قدیمی‌مان که آن قدر دوست‌شان داشتیم شکسته بودند - در نشیمن، کتابخانه، اتاق بچه‌ها. حمام چه‌طور؟ خوکدانی: دارو، پنبه، کاغذ توالت، خمیردندان‌های بیرون‌زده، خُرده‌شکسته‌های آینه، و صابون مایع که همه‌جا پاشیده بود. سنگینی درد را حس کردم، ولی نه روی دوش خودم، روی دوش واندا. او جوری به خانه رسیدگی می‌کرد انگار موجود زنده‌ای باشد - همیشه تمیز، همیشه مرتب، در طول این سال‌ها برای من و بچه‌ها مقررات سفت‌وسختی وضع کرده بود که البته بی‌فایده هم نبود، لاقلاً هر چیزی می‌خواستیم سرجای خودش بود. برگشتم پیشش. توی هالِ دلگیر نشسته بود.

«آخه کار کی بوده؟»

«کی می‌خوای باشه واندا؟ دزدها.»

«که چی رو بدزدند؟ ما که چیز قیمتی نداریم.»

«دقیقاً.»

«منظورت چیه؟»

«خُب چیزی پیدا نکردند، برای همین زدند خونه رو ترکوندند.»

«چه‌طوری اومدند تو؟ در که قفل بوده.»

«لابد از توی بالکن، یا پنجره.»

«یه پنجاه‌یورویی تو کشو آشپزخونه بود. برده‌ند؟»

«نمی‌دونم.»

«گردن‌بند مروارید مامانم.»

«نمی‌دونم.»

«لابس کجاست؟»

۵

راستی گربه کجا بود؟ واندا از جا جَست، کم‌وبیش عصبانی صداش کرد. من هم با بی‌میلی صداش زدم. از این اتاق به آن اتاق رفتیم، به لب پنجره‌ها، توی بالکن‌ها سرک کشیدیم. هی صداش می‌زدیم. زخم زیر لب گفت «شاید پرت شده پایین.» ما طبقه‌ی سوم بودیم. کف حیاط سنگ‌فرش بود. خاطر جمعش کردم که «نه، لابد گم شده، یا شاید هم یه گوشه‌ای قایم شده.» احتمالاً از دیدن غریبه‌هایی که آمده بودند توی خانه وحشت کرده. مثل خود ما، وحشت‌زده و منزجر، از فکر این‌که غریبه‌ها به وسایل‌مان دست زده باشند. زخم بی‌مقدمه پرسید «اگه گُشته باشندش چی؟» منتظر جوابم نشد. چشم‌هاش می‌گفت که بله، او را گُشته‌اند. دیگر صداش نزد. برگشت و عصبانی همه‌جای خانه را گشت. وسایل را به‌زور کنار می‌زد، دست می‌کشید لای اثاثیه‌ی وارونه، زیروروی هر چیزی را که هنوز سرجایش بود خوب نگاه می‌کرد. سعی کردم از او جلو بیفتم. دزدها ممکن بود از روی خشم افسارگسیخته همان بلایی را سر لابس آورده باشند که سر وسایل‌مان آورده بودند. بهتر بود خودم جسد را پیدا می‌کردم و اگر لازم می‌شد از چشم او مخفی می‌کردمش. به اتاق کوچکی که لباس‌های زمستانی را در آن نگه می‌داریم سر زدم و یک لحظه خیال برم داشت که، مثل فیلم‌های ترسناک، لابه‌لای پالتوها جانور شقه‌شقه را می‌بینم که آویزان کرده‌اند. ولی بعد دیدم که به‌هم‌ریختگی آن‌جا با آشوب اتاق‌های دیگر فرقی نمی‌کند: میله‌ی فلزی بیرون افتاده بود و لباس‌ها کف زمین ولو بودند. اثری از لابس نبود.

واندا انگار خیالش راحت شده بود. حالا نه‌تنها می‌توانست دوباره به این فکر کند که گربه هنوز زنده است، بلکه طی عملیات اکتشافی‌اش و در کمال تعجب دیده بود که رشته‌ی مروارید مادرش - تنها قطعه‌ی زینتی‌ای که در عمرش برای خودش نگه داشته بود - سرجایش توی کشوست، و اسکناس پنجاه‌یورویی پنهان در قفسه‌ی آشپزخانه را هم زیر کاسه‌ی ظرف‌شویی، و البته آغشته به مواد شوینده، پیدا کرده بود. دزدها ناگهان به نظرش احمق آمدند. همه‌جا را زیرورو کرده بودند، معلوم نبود دنبال چه گنجینه‌ای بودند. همه‌چیز را درب‌وداغان کرده بودند، ولی از آن طرف، تک‌وتوک چیزهایی را که می‌شد دزدید پیدا نکرده بودند: رشته‌ی مروارید، پنجاه یورو پول. دل‌داری‌اش دادم و گفتم «خب، بیا دیگه خودمون رو خسته نکنیم.» رفتم توی بالکن کتابخانه، بعد بالکن اتاق‌نشیمن

و فکر کردم چه‌طور ممکن است تا طبقه‌ی سوم بالا آمده باشند، و در همین حال، بی‌سروصدا، دنبال اثری از لابس در حیاط گشتم. آن لکه‌ی سیاه روی طاقی طبقه‌ی اول چه بود؟ نکند یک لکه‌ی خون بود که با وجود باران و گرمای هوا، هنوز پاک نشده بود؟

باید دزدها دو سه نفری بوده باشند. به خودم قبولاندم خودشان را از مسیر ناودان تا دیوار زیر طاقی بالا کشیده و بعد، به بالکن‌مان راه پیدا کرده بودند. با دست، پشت‌دري را بالا کشیده بودند، بی‌آن‌که شیشه را بشکنند، درِ فرسوده را از جا درآورده بودند و آمده بودند تو. همان‌طور که به پنجره‌ها و بالکن‌های همسایه‌ها نگاه می‌کردم، با پشیمانی به خودم گفتم ما هم باید نرده می‌زدیم. ولی اگر چیزی برای محافظت نداشته باشی، چرا باید حفاظ بزنی؟ برگشتم تو. ساختمان خالی بود و در آن لحظه از سکوت ساختمان خالی بیش‌تر غصه‌ام گرفت تا خانه‌ی نابودشده‌مان. حالا که هیچ‌کس در ساختمان نبود من و همسرم کسی را نداشتیم که خرابی‌ها را برایش تعریف کنیم یا نشانش دهیم چه بر سرمان آمده. کسی را نداشتیم با ما هم‌دردی کند یا راه‌چاره‌ای جلو پای‌مان بگذارد یا دل‌مان به هم‌دلی‌اش خوش باشد. بیش‌تر همسایه‌های ما هنوز در تعطیلات به سر می‌بردند. صدای کسی، حتی صدای پا شنیده نمی‌شد، درها به هم نمی‌خورد. هوای خاکستری بارانی همه‌ی برنامه‌ها را به هم زده بود. واندا احتمالاً فکرم را خوانده بود. گفت «ساک‌ها رو بیار تو، من می‌رم ببینم نادر هست یا نه.» و منتظرِ باشه گفتنِ من هم نشد. پیدا بود دیگر تحمل ندارد با من در خانه تنها بماند. شنیدم که از پله‌ها پایین رفت. طبقه‌ی اول ایستاد و به در همسایه تقه زد. نادر دوستی قدیمی بود - تنها ساکن ساختمان که کم‌وبیش هیچ‌وقت در تعطیلات به سفر نمی‌رفت.

چمدان‌ها را کشاندم تو. وسط آشفتگی خانه به نظرم آمد که تنها اشیای مرتب، همان چمدان‌ها هستند - تنها اموال‌مان که به دست دزدها آلوده نشده بود - هر چند که پُر از رخت‌چرک بودند. به‌وضوح صدای گفت‌وگوی همسرم با همسایه را شنیدم. واندا هیجان‌زده بود. نادر این‌جا و آن‌جا با صدای زیرش حرف او را می‌برید. قاضی بازنشسته بود، نود و یک سال داشت، بسیار مؤدب بود، و به‌رغم سن‌وسالاش ذهنی تیز داشت. آمدم توی پاگرد و به پایین نگاه کردم. نادر به عصا تکیه داده بود. دسته‌ی موهای سفید را دو طرف سرش می‌دیدم. داشت با جمله‌های حساب‌شده و صدای بلندِ آدم‌های ناشنوا دل‌داری‌اش می‌داد. می‌خواست مفید باشد. گفت صداهایی شنیده بوده، البته نصفه‌شب نه؛

بعد از غروب. فکر کرده بود رعدوبرق است. در رم تا دیروز یک‌بند باران می‌آمده. ولی گفت مطمئن است که تمام شب میومیوی گربه را شنیده. همسرم اصرارکنان پرسید «از کجا؟»

«از توی حیاط.»

واندا سرش را بلند کرد و مرا بالای پله‌ها دید.

داد زد «بیا پایین، نادر از توی حیاط میومیو شنیده.»

با اکراه رفتم پیشش؛ اگر به من بود، درِ خانه را می‌زدم به هم و برمی‌گشتم کنار دریا. نادر خواست همراه‌مان بیاید و دنبال لابس بگردد، من اصرار کردم

داخل خانه بماند چون باز باران گرفته بود ولی آمد. همه‌جای حیاط را گشتیم. سه‌تایی گربه را صدا زدیم. تمرکز نداشتم. فکر کردم خداراشکر که آب رد خون را شسته. فکر کردم پیدایش نمی‌کنیم، خودش را کشانده یک جایی و قایم شده تا در آرامش بمیرد. به همسایه‌مان نگاه کردم، لاغر و قوزی، با پوست صورتی و چین‌های عمیق پیشانی و صورت. آیا این مرد آینده‌ی من بود - البته اگر واقعاً آینده‌ی من در این حد ادامه پیدا می‌کرد؟ تا بیست سال دیگر. بیست سال: من و واندا، واندا و من، و گاهی ساندرو با بچه‌هاش، و گاهی آنا. لازم بود خانه را مرتب کنیم، سروسامانش بدهیم. نباید این‌جوری وقت را هدر می‌دادیم.

نادر یکهو زد به پیشانی‌اش. یاد چیز مهمی افتاده بود. به من گفت:

«آها، این چند روز زیاد زنگ خونه‌تون رو می‌زدند.»

«کی‌ها؟»

«نمی‌دونم، ولی چندبار زنگ افاف رو شنیدم.»

«زنگ افاف آپارتمان ما رو؟»

«بله.»

به‌شوخی گفتم:

«تو زنگ افاف آپارتمان ما رو شنیدی ولی صدای دزدهایی که زدند همه‌چی رو داغون کردند نشنیدی؟»

توضیح داد که گوشش سنگین است. گفت که به صداهای آهسته بیش‌تر توجه دارد تا صداها بلند.

«چندبار زنگ زدند؟»

«پنج شیش‌بار. یه روز عصر رفتم دم‌در.»

«کی بود؟»

«یه دختر.»

چون نادر حتی به زن من هم می‌گفت دختر، از او خواستم برایم دقیق‌تر توصیفش کند. حرف‌هاش گنگ بود.

«ریزه بود، با موهای قهوه‌ای، فوقش سی سال داشت. به من گفت که می‌خواد توی صندوق نامه بروشور بندازه. راهش ندادم.»

«مطمئن زنگ آپارتمان ما رو زد؟»

«شک ندارم.»

«دفعه‌ی بعد کی بود؟»

«دیشب.»

«باز هم همون بود؟»

«نمی‌دونم، دو نفر بودند.»

«دوتا دختر؟»

«نه، یه مرد و یه زن.»

واندا به من اشاره کرد. کنار فواره ایستاده بود. چشم‌های آبی‌اش توی صورت تکیده‌اش وق می‌زد. گفت:

«یه پرنده‌ی مُرده این‌جا افتاده.»

فقط من فهمیدم که منظورش چیست. لباس شکارچی درجه‌یکِ هر چیزی است که در هوا پَر می‌زند. نادر را ول کردم و پیش او رفتم. موهای سفیدش زیر باران به سرش چسبیده بود. به او گفتم «لِزوماً نشونه‌ی چیزی نیست. برگرد بالا، من هم می‌رم پاسگاه پلیس.» ولی او سرش را تکان‌تکان داد. می‌خواست همراهم بیاید. همسایه‌ی ما، که با وجود بیست سال بازنشستگی همچنان مثل یک قاضی خودش را صاحب اقتدار می‌بیند، گفت ممکن است حضور او هم در اداره‌ی پلیس مفید واقع شود، و پشت‌سر ما راه افتاد.

۶

با چترهایی که از همه‌طرف‌شان آب می‌چکید رسیدیم به نزدیک‌ترین پاسگاه. پسری خوش‌اخلاق با لباس فرم، ما را به دفتری کوچک راهنمایی کرد. نادر بی‌معطلی خودش را معرفی کرد: نام و نام‌خانوادگی - نادر ماروسی - و مهم‌تر از همه، سِمَتش را: رئیس دادگاه تجدیدنظر. خلاصه‌ی اتفاقی را که افتاده بود با دقتِ یک مقام عالی‌رتبه تعریف کرد، ولی پشت‌بندش بنا کرد به داستان‌سرایی از کار بغرنجش در مقاطع مختلف در قرن بیستم. افسر جوان جوری گوش سپرده بود که انگار وسط جهنم در حال شنیدن مهملات مُردگان باشد.

چندبار خواستم بپرسم وسط قصه‌های نادر و گفت‌وگو را بکشانم به این سمت که وقتی در را باز کردیم آپارتمان در چه وضعیتی بود. وقتی سرانجام موفق شدم، نتوانستم جلو خودم را بگیرم - چون همسایه‌مان با آن تصویر قهرمانانه‌ای که از خودش داد پُکرم کرده بود، و من هم به نوبه‌ی خودم خواستم به افسر بفهمانم برای خودم کسی هستم؛ برای همین دو سه‌بار اسمم را برایش تکرار کردم - آلدو مینوری، آلدو مینوری، آلدو مینوری - تا ببینم به جا می‌آورد یا نه. وقتی دیدم هیچ واکنشی نشان نداد، از برنامه‌ی تلویزیونی‌ای گفتم که در دهه‌ی هشتاد ساخته بودم و اسمم را سر زبان‌ها انداخته بود. ولی افسر جوان، که آن سال‌ها یا هنوز به دنیا نیامده بود یا بچه‌ای بیش نبود، نه اسم برنامه به گوشش خورده بود نه اسم من. لبخندِ معذبی زد و با اقتدار، همان چیزی که او داشت و من و نادر مدت‌ها بود دیگر بهره‌ای از آن نداشتیم، گفت برگردیم سر اصل مطلب.

خجالت کشیدم - در حالت عادی، آدمی هستم که سنجیده حرف می‌زند و چیز بی‌ربط نمی‌گوید. گفتم که دزدها خانه‌ی ما را نابود کرده‌اند. ولی باز کنترل را از دست دادم و گیج و سردرگم به دختر پیکی اشاره کردم که پنج یورو اضافه می‌خواست و مردی که هفته‌ی قبل، جلو ساختمان، سرم را کلاه گذاشته بود. به این هم بسنده نکردم: پای نادر را هم کشیدم وسط و به او اصرار کردم که درباره‌ی دختری که طی هفته چندبار زنگ افاف ما را زده بود و زن و مردی که شب گذشته پیدایشان شده بود حرف بزند. نادر خوشحال از این‌که سر رشته‌ی حرف را به دستش دادم، باز به گذشته برگشت و با جزئیات بسیار زیاد و کاملاً قابل‌چشم‌پوشی‌ای، تک‌تک زنگ‌هایی را که خورده بود فهرست کرد. وسط حرفش، در پشت سر ما باز شد و پیش از این‌که بچرخیم، کسی به افسر اشاره‌ای کرد. افسر یک‌دفعه زد زیر خنده. اما خودش را جمع‌وجور کرد، زیر لب معذرتی خواست و دست‌آخر پرسید:

«از شما چی دزدیدند؟»

سؤالش را رو به هم‌سرم تکرار کردم: «از ما چی دزدیدند؟» او که در تمام این مدت ساکت بود، یواش گفت:

«هیچی.»

افسر پرسید «طلا؟»

«من فقط همین یه جفت گوشواره‌ی طلا رو دارم که همیشه هم تو گوشمه.»

«جواهرات دیگه‌ای نداشتید؟»

«یه رشته مروارید مال مادرم بود، ولی پیداش نکردند.»

«جای خوبی مخفیش کرده بودید؟»

«نه.»

من پریدم وسط:

«دزدها همه‌چیز رو زیرورو کرده‌ند ولی کاملاً بی‌حساب و منطق، حتی یه اسکناس پنجاه‌یورویی رو که خانمم توی کابینت آشپزخونه قایم کرده بود پیدا نکردند. البته زیر یه قوطی مواد شوینده پیداش کردیم که دیوونه‌های عصبانی خالیش کرده بودند تو کابینت.»

قیافه‌ی افسر جوان در هم رفت، بعد رو کرد به نادر. بیش‌تر روی صحبتش با او بود. گفت کار کولی‌ها بوده. بچه‌هایی که از پنجره و بالکن خانه‌ها می‌روند تو. اثاثیه را جلو در کپه می‌کنند مبادا صاحب‌خانه‌ها برگردند و بخواهند بیابند تو، بعد خانه را زیرورو می‌کنند. به ما گفت «خانم و آقای محترم، اون‌ها دنبال طلا می‌گردند، اگه چیزی پیدا نکنند، با تخریب هر چی دم‌دست‌شون برسه تلافی می‌کنند.» من توضیح دادم که هیچ اثاثیه‌ای پشت در نبود و در فقط به خاطر خُرده‌ریزه‌هایی که زیرش گیر کرده بوده باز نمی‌شد. بعد گفتم «شاید بهتر باشه کسی رو بفرستید که بر فرض مثال دنبال اثر انگشت بگرده.»

این‌جا بود که مأمور کلافه شد و با لحن قاطع و البته ادبیاتِ یک جوان درس‌خوانده توضیح داد که فیلم‌های تلویزیون یک چیز است و واقعیت چیز دیگر، گفت که این‌دست چیزها همیشه اتفاق می‌افتد، و ما خیلی هم خوش‌شانس بوده‌ایم که در خواب کلک‌مان را نکنده‌اند. گفت دولت نیروهای پلیس را کاهش داده و ارتش را پروار کرده و، به این ترتیب، به‌مرور، اوضاع سخت‌تر و به زیان امنیت شهروندان، و شاید حتی به زیان دموکراسی، تمام شده. گفت چون در گذشته قاضی و مجری تلویزیون بوده‌ایم، مسئولیت این فضاقت در دنیای امروز متوجه ما هم هست. و سرانجام به ما توصیه کرد جلو پنجره‌ها نرده بزنیم و یک سیستم امنیتی نصب کنیم که هرگونه تخلفی را بلافاصله به نزدیک‌ترین ماشین پلیس در حال خدمت خبر بدهد. بعد هم به‌شوخی اضافه کرد با توجه به این‌که چیزی نداریم که بدزدند، دلیلی هم برای این کار نمی‌بیند.

همسرم که روی صندلی نشسته بود با ترش‌رویی گفت:

«گربه هم گم شده.»

«عجب.»

«اگه با خودشون برده باشندش چی؟»

«چرا باید ببرند؟»

«نمی‌دونم، شاید برای این‌که باج بگیرند؟»

افسر لب‌خند گرمی تحویلش داد که از من و نادر دریغ کرده بود، گفت «خانم مینوری، هر چیزی ممکنه. ولی حالا فکروخیال‌های ناراحت‌کننده رو از خودتون دور کنید و روی چیزهای مثبت تمرکز کنید: الآن یه فرصت عالی پیش اومده که خونه‌وزندگی‌تون رو دوباره از اول بچینید، از شر چیزهایی که لازم ندارید خلاص بشید و چیزهای به‌دردبخوری رو که پاک یادتون رفته بود از نو کشف کنید. گربه هم شاید از موقعیت سوءاستفاده کرده و رفته پی جفت بگرده.»

من خندیدم، نادر هم خندید.

واندا نخندید.

۷

به خانه برگشتیم. باران بند آمده بود. به‌زحمت خودمان را از دست همسایه‌مان خلاص کردیم که می‌خواست بیاید بالا و شخصاً به فاجعه سرکشی کند. زنم که عصبانی شده بود گفت «پیرمرد خرفت. با وراجی‌هاش حوصله‌ی پلیس رو سر برد. خودِ تو هم دست‌کمی از اون نداشتی.» مخالفتی نکردم. حرفش ناراحت‌کننده بود ولی حق داشت. خواستم کم‌کم دست‌کم آشپزخانه را کمی مرتب کنیم، ولی خیلی زود مرا فرستاد بیرون. فقط توی دست‌وپایش بودم. به‌بالکن اتاق‌کارم رفتم. امید داشتم بعد از آن‌همه بارش هوا خنک‌تر شده باشد، ولی هنوز شرجی بود و مو و پیرهنم هنوز خیس از قطرات کثیف و موذی.

واندا برای شام صدام زد، شاید کمی سرسنگین. حرف زیادی نزدیم. باز یکی دوبار حرف زنگ زدن به بچه‌ها را پیش کشید که من مخالفت کردم و گفتم زندگی‌های آن‌ها همین الانش هم درهم‌گوریده است و بهتر است، دست‌کم تا وقتی در تعطیلات‌اند، آرامش آن‌ها را به هم نزنیم. احتمالاً ساندرو تازه رسیده پیش پدر و مادر زنش در پراونس، آن‌ها هم لابد با یک دوست‌پسر جدید رفته جزیره‌ی کرت. گفتم «چه کاریه اذیت‌شون کنیم؟» می‌خواستم هوای‌شان را داشته باشم ولی واندا تصمیمش را گرفته بود و به جفت‌شان پیامی فرستاد در این مایه‌ها: خانه را دزد زده. لابس را پیدا نمی‌کنیم. آن‌ها بلافاصله جواب داد - مثل همیشه مختصر و مفید: «وای خدا، طفلکی‌ها! بمیرم براتون. لطفاً خودتون رو اذیت نکنید.» ساندرو هم به سبک خودش یک ساعت دیرتر جوابی نسبتاً مفصل داد. گفت که دیشب، طبق قرار، به خانه‌ی ما آمده و از ساعت نه تا نه و نیم این‌جا بوده. گفت به پلیس بگوییم که آن ساعت خانه در وضعیت عادی بوده و لابس هم در سلامت کامل. آخرش هم با کلمه‌های محبت‌آمیزی پیشنهاد داده بود که دست‌کم امشب را به هتل برویم.

واندا از پیام بچه‌هاش بیش‌تر آرام شد تا حضور من که انگار لحظه‌به‌لحظه کلافه‌ترش می‌کرد. بعد از شام، مشغول مرتب کردن اتاق‌خواب شدیم که یک‌مرتبه یاد ماجرای راننده‌ی تاکسی و واکنش همسر افتادم. ترس برم داشت؛ مبادا در میان این وسایل به‌هم‌ریخته به یکی از وسایل من برخورد و از دیدنش غمگین شود یا برنجد. همین که تخت‌خواب به شکل اولیه‌اش درآمد و قابل‌استفاده شد، به او اصرار کردم که دراز بکشد و استراحت کند.

«تو چی؟»

«من می‌رم یه کم به اتاق‌نشیمن می‌رسم.»

«سروصدا نکنی‌ها.»

یک‌راست رفتم سروقت قوطی فلزی سنگینی که چند دهه پیش از پراگ خریده بودم. خواستم ببینم هنوز بالای قفسه‌ی کتابخانه‌ام سرجاش هست یا نه - همان چیزی که توجه دختر پیکی را جلب کرده بود. یک قوطی مکعب‌شکل، به رنگ آبی براق، بیست سانت در بیست سانت. واندا هیچ‌وقت از آن خوشش نیامده بود، ولی برای من معنای خاصی داشت. وقتی به این خانه اسباب کشیدیم، پس از یک بگومگوی طولانی، خودم را موظف دانستم که آن را یک جایی آن بالا قرار بدهم - کنار سایر اشیای تزئینی که برای‌مان چندان اهمیتی نداشت. در ظاهر، برای راضی کردن همسر، هلش دادم عقب، جوری که از پایین نشود دیدش. واقعیت این بود که می‌خواستم واندا به مرور زمان آن را فراموش کند. خبر نداشت که کافی است یکی از دیواره‌هایش را فشار بدهی تا درش باز شود. طبیعتاً این را هم نمی‌دانست که اصلاً به خاطر همین ویژگی بود که آن را خریده بودم، نیتم این بود که رازهایم را درون آن حفظ کنم. حالا خیالم راحت شد وقتی دیدم قوطی سرجاش است، گرچه جوری که کم مانده بود از لبه‌ی قفسه پایین بیفتد.

تو. حالا که واندا خواب بود و من دیگر احساس وظیفه نمی‌کردم که به او قوت‌قلب بدهم، دلشوره سراغ خودم آمده بود. تازگی‌ها هر دغدغه‌ی کوچکی که پیش می‌آید همه‌ی فکروذکر من را مشغول می‌کند، راحتم نمی‌گذارد و هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. دست از سرم برنمی‌دارد. در آن لحظه خیال برم داشته بود مردی که مرا صد یورو تلکه کرده و دختری که پنج یورو سرم کلاه گذاشته بود، به‌نوبت سروکله‌شان پیدا می‌شود. ناگهان به سرم زد این دو احتمالاً هم‌دست‌اند، با هم نقشه‌ی ورود به خانه‌ام را ریخته‌اند، یا از آن ساده‌تر، آدرس خانه‌ام را به دزدها فروخته‌اند. این فرضیه لحظه‌به‌لحظه به نظرم منطقی‌تر رسید، بعد به این نتیجه رسیدم که زن و مردی که به گفته‌ی نادر زنگ خانه‌ی ما را زده بودند چهره‌شان را تغییر داده بودند. تصور کردم بار اول چیزی دست‌شان را نگرفته بود، برای همین تصمیم گرفته بودند دفعه‌ی بعد حرفه‌ای‌تر از خودشان را بفرستند، شاید هم خودشان دوباره برگشته بودند. به خودم گفتم نمی‌خواهم، منتظرشان می‌مانم.

من؟ منتظرشان بمانم؟ چه طور، با چه جانی و چه اراده‌ای با آن‌ها دریغتم؟

دیگر گذر سالیان بر دوشم سنگینی می‌کند. تازگی‌ها نه‌تنها فهمیده‌ام که خطر پله‌ها را دوتا یکی دیدن و افتادن برایم جدی است، بلکه متوجه شده‌ام گوشم از نادر هم سنگین‌تر است، و از آن مهم‌تر این‌که دیگر نمی‌توانم روی واکنش‌های ناخودآگاهم در وقت‌های اضطراری یا در مواجهه با خطر حساب باز کنم. چیزهای دیگری هم هست. فکر می‌کنم قرصم را خورده‌ام، یا گاز را خاموش کرده‌ام، یا شیر آب را بسته‌ام، درحالی‌که فقط خیال کرده‌ام. یک‌آن خواب و واقعیت در ذهنم قاتی می‌شود و از هم تشخیص‌شان نمی‌دهم. کلمه‌ها را اشتباه می‌خوانم، چند وقت پیش تابلویی را پاک غلط خواندم. نوشته بود «به سوی محل نقشه‌کشی» ولی من خوانده بودم «به سوی محل خودکشی». طی همان چند روز گذشته هم، که غریبه‌ها بو برده بودند پوسته‌ی دفاعی‌ام کنار رفته و من را دوشیده بودند، احساس حماقت می‌کردم. به خودم گفتم «پیر شده‌ای، افتاده‌ای به پرت‌وپلا گفتن، یه کم دوروبرت رو مرتب کن و بگیر بخواب.»

ولی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. نگاهی به اتاق‌کارم و نگاهی به اتاق‌نشیمن انداختم و به این نتیجه رسیدم که چیزهای دوراندختنی را جمع کنم بگذارم توی راهرو. معجزه بود که هنوز هر دوتا کامپیوتر کار می‌کرد، ولی هر چه وسیله برای تماشای فیلم و شنیدن موسیقی داشتیم نابود شده بودند. چیزهای پخش‌وپلا کف زمین را با جارو تا دم‌در اتاق‌ها کشاندم - کتاب‌ها، گلدان‌های شکسته، عکس‌های قدیمی، نوارهای قدیمی ویدئو، صفحه‌های گرامافون، یادداشتهای بی‌شمار واندا، سی‌دی و دی‌وی‌دی، کاغذ، مدارک، و خلاصه همه‌ی چیزهایی که دزدها از طبقات بالا و قفسه‌ها و کشوها ریخته بودند کف زمین.

کار پُرزحمتی بود و وقتی تمام شد، با رضایت به دوروبرم که حالا کمی تمیز شده بود نگاه کردم. این‌جا بود که تصمیم گرفتم بروم سر وقت سروسامان دادن اتاق‌کارم. با کمی آخ‌واوخ بالاخره کف زمین نشستم و خُرده‌شکسته‌ها را یک طرف جمع کردم، کتاب‌ها را یک طرف دیگر روی هم گذاشتم، کاغذها را دسته کردم و به همین ترتیب ادامه دادم. اولش تند کار کردم. از این‌که دیدم کتاب‌ها جرواجر شده بودند غصه‌ام گرفت. جلدها‌شان کنده یا از چند جا پاره شده بود. درحال دیگر از تکاپو نیفتادم. کتاب‌های سالم را یک طرف گذاشتم، کتاب‌های پاره را یک طرف دیگر. ولی بعد خبط کردم و یکی از کتاب‌ها را برداشتم ورق زدم و، برخلاف میل، شروع کردم به خواندن عبارت‌هایی که، معلوم نبود کی، زیرشان خط کشیده بودم. ویرم گرفت. چرا دور برخی از کلمه‌ها دایره کشیده

بودم؟ چه چیز باعث شده بود کنار یک عبارت علامت تعجب بگذارم؟ چون حالا که دوباره آن را می‌خواندم به نظرم تحفه‌ای نمی‌آمد. پاک یادم رفته بود قرار بود خانه را مرتب کنم تا وقتی واندا بیدار می‌شود ناراحت نباشد. از اساس، یادم رفت محض انجام چه کاری آن‌جا بودم، چون که خوابم نمی‌آمد، چون که هوا خیلی گرم بود، چون که خیالم جمع نبود، چون که می‌ترسیدم دزدها برگردند و برای‌مان شاخ‌وشانه بکشند، ما را به تخت بیندند و به باد کتک بگیرند. به همین خاطر غرق چیزهایی شدم که زیرشان خط کشیده بودم. کل صفحه را خواندم، زور زدم به خاطر بیاورم که چه سالی سرگرم این کتاب بوده‌ام. (۱۹۵۸، ۱۹۶۰، ۱۹۶۲، قبل از ازدواج بود، بعدش؟) این‌که قصد و منظور نویسنده چه بوده برایم اهمیتی نداشت، اصلاً اسم خود نویسنده‌ها یادم نمی‌آمد و کتاب‌ها زرد و رنگ‌ورورفته شده بودند و دیگر حرف‌شان خریداری نداشت. چیزی که برایم مهم بود پیدا کردن خودم بود: این‌که در گذشته چه فکرها و نظرانی داشتم و چه به نظرم درست بوده و چه غلط، می‌خواستم خود در حال بلوغم را کشف کنم. سکوت مطلق شبانه برقرار بود. تعجبی نداشت که خودم را در هیچ‌یک از آن علامت‌های تعجب و خط و دایره‌ها پیدا نکنم (چه بر سر جمله‌های قشنگی می‌آید که وارد ذهن‌مان می‌شوند؟ چه‌طور ما را سر شوق می‌آورند، و بعد چه‌طور معنای‌شان را از دست می‌دهند، یا غریبه می‌شوند، یا خجالت‌آور، یا مضحک؟) کتاب‌ها را گذاشتم کنار و نشستم به پُر کردن کارتن‌ها و پوشه‌ها با برگه‌های جورواجور، یادداشت‌های مطالعاتی‌ام، دفترچه‌های رمان‌ها و داستان‌های کوتاهی که پیش از بیست‌سالگی نوشته بودم، یک عالمه بریده‌روزنامه از مطالبی که منتشر کرده بودم یا حرف‌هایی که دیگران درباره‌ام نوشته بودند. کنار این حجم انبوه کاغذ، چندین ریل صوتی از برنامه‌های رادیو را روی هم گذاشتم، کاست‌ها و دی‌وی‌دی‌هایی که روی‌شان صدا و فیلم من در روزهای اوجم در رادیو و تلویزیون ضبط شده بود - چیزهایی که واندا، بدون این‌که علاقه‌ی خاصی به کارم نشان بدهد، با جدیت نگه داشته بود. حالا همه‌چیز آن‌جا بود: همه‌ی جست‌وجوها و کشف‌ها و آن چیزهای فراوانی که شاهده‌ی بود بر این‌که زندگی کم‌وبیش درازم را چگونه سپری کرده بودم. آیا من آن چیزها بودم؟ نوشته‌ها و علامت‌های توی کتاب‌هایی که خوانده بودم؟ برگه‌هایی آکنده از یادداشت‌های کوتاه در حاشیه یا جملات نغز؟ (مثلاً این یکی: «شهرهای ما زمین پرورش احشام شده است؛ خانواده‌ها، مدرسه‌ها، کلیساها گویی سلاخ‌خانه‌ی فرزندان‌اند؛ کالج‌ها و دانشگاه‌ها بسان مطبخ. ما در مقام بزرگ‌سال، چه در ازدواج و چه در کار، مصرف‌کننده‌ی محصول نهایی هستیم.» یا این: «ظهور عشق، هرگونه نظم اجتماعی درخور زندگی ما را واژگون می‌سازد.») آیا من آن رمان طولانی و کش‌داری بودم که در بیست‌سالگی درباره‌ی پسری نوشته بودم که مجبور بود شب‌وروز بردگی کند تا هم‌وزن خودش به پدرش طلا بدهد تا بتواند از زیر یوغ او و ایل‌وتبارش بیرون بیاید؟ آیا باید خودم را در بندهای قوانین داروسازی می‌یافتم که اواسط دهه‌ی هفتاد قصه‌اش را چاپ کرده بودم؟ اظهارنظرهای حزبی‌ام بودم؟ نقد کتاب‌هایی بودم در باب کارگران خط تولید؟ آن گزارش‌های ویدئویی سرگرم‌کننده بودم در باب زندگی روزمره در یک شهر بزرگ و صف‌های عصبی‌کننده‌ی بانک و پست‌خانه؟ آیا افاضات نیش‌داری بودم که کمی مشهورم کرد و رفته‌رفته تبدیل کرد به یک نویسنده‌ی تلویزیونی کم‌وبیش موفق؟ آیا مصاحبه‌های اندیشمندانه‌ای بودم که با این‌وآن کرده بودم؟ آن نقدهای تندی بودم در باب فلان چیز و ستایش بهمان چیز برای برنامه‌ای تلویزیونی که در دهه‌های هشتاد

و نود می‌ساختم؟ آیا بدنی بودم که کنج یک بالکن دکوری در تکاپو بود، زیر نورافکن‌هایی به جای نور روز؟ آیا صدام بودم در سی سال پیش، سرزنده، صمیمی، مغرور؟ یادم آمد که از دهه‌ی شصت، چه قدر سختی کشیده بودم تا به قول معروف به استعدادهایم جامه‌ی عمل بپوشانم. آیا همه‌ی این‌ها بالفعل شده‌ی آن استعدادها بود؟ آیا این توده‌ی حجیم دست‌نوشته و یادداشت تایپی و مقاله و گزارش و برگه و روزنامه و دیسک‌فلاپی و فلش‌مموری و هارددیسک و کلاود که جلو چشمم بود نشان از به ثمر رسیدن آن استعدادها داشت؟ به استعدادهایم جامه‌ی عمل پوشیده بودم؟ «خود واقعی» ام تحقق پیدا کرده بود: یعنی کافی بود آلدو مینوری را از توی اتاق‌نشیمن گوگل کنم تا بی‌نهایت مطلب شلم‌شوربا در اینترنت بیاید بالا تا خودم را ببینم؟

با خودم طی کردم خواندن و ورق زدن ممنوع! برگشتم سروقت جمع کردن. یادداشت‌های بی‌شمار واندا را توی کارتن‌های مقوایی دسته کردم: عدد پشت عدد، حساب دقیق دخل و خرج خانواده‌ی ما از ۱۹۶۲ تا امروز - برگه‌هایی با کاغذ گراف که تک‌تک خرج‌ها و درآمدها را رویش نوشته بود. حالا شاید بهتر بود آن‌ها را دور می‌انداختم - البته مشروط به موافقتش. کتاب‌هایی را که دیگر به دردم نمی‌خورد وسط اتاق کپه کردم و کتاب‌های توی قفسه‌ها را سرسری چیدم. پوشه‌ی بریده‌روزنامه‌ها، جعبه‌ی یادداشت‌ها، کارتن نوارهای ویدئویی و دی‌وی‌دی را روی میز گذاشتم. خُرده‌شکسته‌هایی را که توانسته بودم جمع کنم توی کیسه‌ی زباله خالی کردم و بعد که کیسه از چند جا پاره شد، آن را توی یک کیسه‌ی دیگر انداختم. بعد رفتم سروقت کار آخر که اهمیتش از بقیه‌ی کارها کم‌تر نبود: جمع کردن عکس‌ها. عکس‌های قدیمی و عکس‌های تازه.

خیلی وقت بود که به عکس‌های قدیمی نگاهی نینداخته بودم. به نظرم زشت می‌آمدند؛ جذابیتی نداشتند. حالا دیگر به عکس‌های دیجیتالی عادت کرده بودم. با واندا یک دنیا از این عکس‌ها در کامپیوتر داشتیم: صدها عکس از کوه و مزرعه و پروانه و گل‌های سرخ شکوفا یا غنچه و ساحل دریا و شهر و بنای یادبود و تابلو نقاشی و مجسمه؛ و صدها عکس از بستگان‌مان، دوستان سابق فرزندان‌مان، دوست‌پسرها و دوست‌دخترهای تازه، نوه‌های‌مان در همه‌ی مراحل رشد، و حتی دوستان نوه‌های‌مان. خلاصه‌اش این‌که هیچ‌وقت کسی زندگی را این‌طور جزء‌به‌جزء ثبت نکرده. زمان حال موجود بود و گذشته‌ای که تا حال کش آمده بود: چه بهتر که گذشته‌های دور را به حال خود وامی‌گذاشتیم.

حاضر نبودم به خودم نگاه کنم. جوان‌تر که بودم از خودم خوشم نمی‌آمد، چه برسد به حالا که پیرمردی شده‌ام. در عوض به ساندرو و آنای کوچولو نگاه کردم. خیلی بانمک بودند. دوست‌پسرها و دوست‌دخترهای دوران نوجوانی‌شان را دیدم، نوجوان‌هایی دوست‌داشتنی که به سرعت غیب‌شان زده بود. عکس‌هایی از دوستانم و دوستان واندا پیدا کردم که خودشان دیگر از یادمان رفته بودند، آدم‌هایی که در دوره‌هایی از زندگی زیاد دیده بودیم ولی حالا دیگر اسم کوچک‌شان هم یادمان نمی‌آمد، و با رندی وقتی می‌دیدیم‌شان به اسم خانوادگی صداشان می‌زدیم. روی یک عکس ماندم: توی حیاط خانه ایستاده بودیم، معلوم نبود عکاس کی بود، شاید ساندرو. مال اولین سال‌هایی که به این خانه آمده بودیم. کنار من و واندا، نادر هم ایستاده بود که با یک حساب سرانگشتی دیدم همان موقع شیرین شصت و اندی سال را داشت، در مقایسه با الانش جوان به نظر می‌رسید. یک لحظه خیره به عکس او، فکر کردم ما آدم‌ها حتی در سن بالا هم زیاد عوض

می‌شویم. همسایه‌ی ما، در تصویر، قدبلند و خوش‌قیافه بود و هنوز کمی مو داشت. آمدم عکس را کنار بگذارم که ناگهان از دیدنِ وِندا توی عکس تکان خوردم. برای کسری از ثانیه خشکم زد. فکر کردم او را نمی‌شناسم. آن موقع چند سالش بود، پنجاه سال؟ چهل و پنج سال؟ باقی عکس‌های او را یکی‌یکی نگاه کردم، مخصوصاً عکس‌های سیاه‌وسفید او را. این حس که دارم به یک غریبه نگاه می‌کنم بیش‌تر در وجودم جان گرفت. سال ۱۹۶۰ با او آشنا شدم. بیست سالم بود و او بیست و دو سالش. از آن سال‌ها عملاً چیزی به خاطرم نمانده. یادم نیست که آیا اصلاً هیچ‌وقت به چشمم زیبا آمده بود یا نه. آن سال‌ها زیبایی برایم مفهومی عوامانه و مبتذل بود. می‌شد گفت که از او خوشم می‌آمد. به نظرم خوشایند بود و در حد معقولی به او کشش داشتم. دختر زرنگ و حواس‌جمعی بود. بابت همین خصوصیات دل به او باختم، و البته به خاطر این‌که به نظرم محشر بود که او هم به من دل باخته بود. دو سال بعد با هم ازدواج کردیم، و او شد برنامه‌ریزِ موشکافِ زندگی روزانه‌ی ما که خلاصه می‌شد در تحصیل و گاهی هم کار؛ پول درست‌ودرمانی که در کار نبود، دست‌به‌عصا خرج می‌کرد و فکروذکرش پس‌انداز کردن بود.

از آن دوره یک چیزهایی در عکس‌های او به نظرم آشنا آمد: لباس‌های نازکی که خودش می‌دوخت، کفش‌های رنگ‌ورورفته با پاشنه‌های ساییده، چشم‌های درشت بی‌آرایش. ولی چیزی که ناآشنا بود جوانی‌اش بود. پس آن چیزِ غریبه همین بود: جوانی‌اش. متوجه شدم که در آن عکس‌ها صورت وِندا برقی داشت که هیچ خاطره‌ای از آن نداشتیم، حتی بارقه‌ای که بتوانم بگویم بله، او قبلاً این شکلی بوده. به آدمی که الآن در اتاق‌خواب خوابیده بود فکر کردم - آدمی که دیگر پنجاه سال می‌شد زنم بود. هیچ در ذهنم نمی‌گنجید که او راستی‌راستی زمانی مثل توی این عکس‌ها بوده. چرا؟ یعنی از همان اول، هیچ‌وقت درست‌وحسابی نگاهش نکرده بودم؟ چه‌قدر او را نادیده گرفته بودم و گذاشته بودمش در حاشیه‌ی دیدم؟ همه‌ی عکس‌های قدیمی‌اش را جدا کردم - از ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۴. دست گذاشتم روی آن سالی که برای هر دوی‌مان معنای خاصی داشت: عکس‌های آن سال زیاد نبود. آن وقت‌ها زیاد کسی عکس نمی‌گرفت. عکس‌ها همه نشان از زنی داشتند که، تا حوالی چهل‌سالگی، جذاب بود - شاید حتی زیبا. به یکی از عکس‌ها که یک پرده قرمز می‌زد دقیق شدم. پشتش با مداد نوشته بود: «۱۹۷۳». عکس وِندا بود با ساندرو، که آن موقع هشت سالش بود، و آنا، که چهار سالش. قیافه‌ی بچه‌ها توی بغل مادرشان خوشحال می‌زد و خود او هم راضی به نظر می‌رسید، هر سه با شادی به من نگاه می‌کردند که داشتیم عکس‌شان را می‌گرفتیم. نگاه شاد آن‌ها نشانه‌ی حضور من بود، ثابت می‌کرد که آن لحظه من هم آن‌جا بوده‌ام. تازه فهمیدم همسرم سرشار از شور زندگی بود و این شور بود که به چهره‌اش آن برق خاص را داده بود. عکس‌ها را تندتند توی چندتا قوطی فلزی گذاشتم و درشان را بستم. همه‌چیز به خاطر بی‌توجهی از دست رفته بود. یعنی من راستی‌راستی هیچ‌وقت به وِندا توجه نکرده بودم؟ این چه سؤالی بود حالا که هیچ راهی برای رد و اثباتش وجود نداشت؟ فقط چشم‌های سبزِ زیر پلک‌های سنگین از خوابش در اتاق‌خواب‌مان بود که از پنجاه سال پیش هیچ عوض نشده بود.

بلند شدم، به ساعت نگاه کردم. سه و ده دقیقه بود، فقط صدای یک پرنده‌ی شب‌پیر را می‌شنیدم. پنجره را بستم، کرکره‌ها را پایین دادم، دوباره اتاق‌کارم را وِرانداز کردم. هنوز کلی کار مانده بود، ولی بهتر شده بود. راه افتادم بروم بخوابم، تکه‌ی بزرگ شکسته‌ای از یک گلدان را دیدم که از چشمم دررفته بود. برش داشتم. زیرش یک پاکت‌پستی زردرنگ افتاده بود. پاکت قطوری که دورش کش داشت. با این‌که ده‌ها سال بود از یادم رفته بود، بی‌درنگ شناختمش و خدا

می‌داند کجا قایم‌ش کرده بودم که مبادا چشمم به‌شان بخورد. توی پاکت نامه‌های واندای بود به من، بین سال‌های ۱۹۷۴ و ۱۹۷۸. معذب شدم، خجالت کشیدم، پشیمان بودم. فکر کردم پیش از این‌که زخم بیدار شود بردارم پاکت را یک جایی مخفی کنم. یا بیندازمش لای کاغذهای باطله و یک‌راست ببرم به زباله‌دانی. نامه‌ها ردی از درد در خود داشتند - دردی چنان شدید که اگر آزاد می‌شد، می‌توانست از کتابخانه بزند بیرون، توی نشیمن پخش شود و در یک چشم به هم زدن درهای بسته را یکی‌یکی باز کند و واندای دوباره از آن خود کند، تکان‌تکانش بدهد، کشان‌کشان از خواب بیدارش کند و وادارش کند که غوغایی سهمگین به پا کند. ولی پاکت را جایی مخفی نکردم. قاتی آشغال‌ها هم نینداختم. انگار که وزنه‌ای سنگین پس از سال‌ها دوباره روی شانه‌هایم سنگینی کند و پشتم را به خاک بنشاند، کف زمین نشستم. کش را باز کردم و پس از کم‌وبیش چهل سال، چند ورق کهنه را بی‌نظم و ترتیب و پراکنده خواندم، ده خط از این برگه، پانزده خط از آن یکی.

اگر یادت رفته، آقای عزیز، بگذار یادت بیندازم: من زنت هستم. آن شب اول از همه چشمم به این کلمات افتاد و بی‌درنگ پرتاب شدم به دورانی که گذاشتم از خانه رفتم چون عاشق زن دیگری شده بودم. بالای نامه تاریخ داشت: ۳۰ آوریل ۱۹۷۴. چه قدر از آن دوران گذشته. از آن صبح مطبوعی که در آپارتمان ملال‌آور قدیمی‌مان در ناپل عاشق شده بودم. شاید باید همین را می‌گفتم: «واندا، من عاشق شده‌م.» اما به جای این‌که رک حرف بزنم، چیزهایی گفتم بی‌رحمانه‌تر، مبهم و دور از قاطعیت. آن روز بچه‌ها مثل سایه همه‌جای خانه سبز نمی‌شدند. ساندرو مدرسه بود، آنا مهد کودک. گفتم «واندا، باید یه چیزی رو اعتراف کنم: با یه زن دیگه بودم.» یکه خورد، مات و مبهوت نگاهم کرد. خودم هم از این حرف یکه خوردم. با صدای آهسته گفتم «می‌تونستم نگم ولی خواستم حقیقت رو گفته باشم.» بعد گفتم «متأسفم، پیش اومد. سرکوب میل و خواسته، عقب‌موندگیه.»

واندا هر چه از دهانش درآمد نثارم کرد، فریاد زد، به سینه‌ام مشت کوبید. معذرت خواست، دوباره عصبانی شد. البته پیش‌بینی می‌کردم که قرار نیست راحت و بی‌دردسر با موضوع کنار بیاید، ولی چنین واکنش پُر از خشمی غافل‌گیرم کرد. زن منطقی و خوش‌ذاتی بود، برای همین باورم نمی‌شد نمی‌تواند قضیه را هضم کند. برایش مهم نبود که نهاد ازدواج دچار بحران شده، برایش مهم نبود که خانواده در بستر رنج‌آلود احتضار است و وفاداری فقط فضیلت طبقه‌ی سرمایه‌دار خُرده‌پا محسوب می‌شود. دلش می‌خواست معجزه‌ای رخ دهد و زندگی مشترک‌مان استثنا باشد. می‌خواست خانواده‌ی ما سالم و طبیعی بماند. می‌خواست همیشه به هم وفادار بمانیم. به خاطر این توقعاتش بود که دلسرد و ناامید شد و می‌خواست بی‌معطلی بگویم به خاطر چه جور زنی به او خیانت کرده‌ام. سرم فریاد کشید «خیانت کرده‌ای، آره، اسمش خیانتته!» و به او حرف‌های زشتی حواله کرد.

شب سعی کردم با کلمات سنجیده‌تری توضیح بدهم که خیانتی در کار نبوده و احترام زیادی برایش قایلیم. گفتم خیانت واقعی وقتی است که تو به غریزه‌ی خودت، نیازهای خودت، بدن خودت، و خودت، خیانت کنی. او جیغ کشید «چرند نگو!» ولی بعد بلافاصله جلو خودش را گرفت مبادا بچه‌ها بیدار شوند. تمام شب با صدای آهسته دعوا کردیم، ولی آن دردی که با فریاد هم بیرون نمی‌ریخت، دردی که چشم‌هاش را گشاد می‌کرد و صورتش را از ریخت می‌انداخت، مرا بیش‌تر به وحشت می‌انداخت تا واندايي که هوار می‌کشید. بله، به وحشتم انداخت ولی به دردم نه؛ رنجی که می‌کشید واگیر نداشت و به قلبم سرایت نکرد - رنج او رنج من نشد. نشنگی‌ای مثل لباس ضدحریق در برم گرفته بود. عجله نداشتم؛ چیزی نگفتم و عقب نشستم. گفتم به نظرم مهم بود که درک کنی. گفتم جفت‌مان نیاز داریم که فکر کنیم، گفتم من سردرگم، تو باید کمکم کنی. بعد وسایلم را جمع کردم و تا چند روز به خانه نرفتم.

نمی‌دانم در سرم چه می‌گذشت، شاید هم چیز خاصی نبود. نه، از همسرم متنفر نبودم، به هیچ وجه، به مرور زمان نفرتی در وجودم انباشته نشده بود. دوستش داشتم. آن وقت‌ها که خیلی جوان بودم، فکر کرده بودم ازدواج پیش از فارغ‌التحصیلی، پیش از این که شغلی و درآمدی داشته باشی، ماجراجویی خوشایندی است. حس می‌کردم از زیر سلطه‌ی پدرم درمی‌آیم و سرانجام مهار زندگی‌ام را خودم به دست می‌گیرم. البته که این کار ریسک داشت، نمی‌شد روی درآمدهای گاه‌وبی‌گاهم حساب کنم، و گاهی زیر پایم خالی می‌شد. ولی سال‌های اول زندگی‌مان درخشان بود، خودمان را از آن زوج‌های تازه می‌دیدیم که با نظم موجود می‌جنگند اما بعد، کم‌کم، آن ماجراجویی تبدیل شد به روزمرگی‌ای که خودش را با نیازهای بچه‌ها به ما تحمیل کرد. چیزی که یک‌باره از این رو به آن رو شد نمایشی بود که من در آن نقش شوهر و پدر را بازی می‌کردم. به نظر می‌رسید همه چیز پیرامون ما رو به قهقراست. همه چیز کن‌فیکون شد، اول از همه دانشگاه که بی‌این که چشم‌انداز شغلی ثابتی داشته باشم در آن جا کار می‌کردم. زن و بچه داشتن در سن کم دیگر نشانه‌ی استقلال نبود، بلکه از عقب ماندن از زمانه حکایت داشت. هنوز بیست و اندی ساله بودم ولی خودم را پیر می‌دیدم، و - به رغم خواسته‌ام - خودم را متعلق به دنیا و سبک زندگی‌ای که دوره‌اش، در چشم محیط سیاسی و فرهنگی‌ای که وابسته‌اش بودم، سر آمده بود. به این ترتیب، طولی نکشید که با وجود رابطه‌ی عمیق با زن و فرزندانم، به دام عادت‌هایی افتادم که خودبه‌خود پیوندهای سنتی را می‌برید. یک‌بار، به بهانه‌ی این که حلقه برای انگشتم تنگ شده، دادم آن را بریدند. واندا ناراحت شد. منتظر ماند حلقه‌ی دیگری دستم کنم. نکردم ولی او همچنان حلقه‌اش را دستش می‌کرد.

شاید همان حال‌وهوا مرا به رابطه‌ام با لیدیا کشاند و به آن دامن زد. آن روزها رشته‌های اقتصاد و بازرگانی باب شده بود و او هم دانشجوی تازه‌وارد همین رشته بود. من استاد دست‌ورزان یونانی بودم، بدون چشم‌انداز روشن شغلی. لابد فکر کرده بودم دست کشیدن از او به خاطر این که در حق زن و بچه‌ام بی‌انصافی نکنم، یک جور امّلی است.

این که به رسم خیانت کارها همدیگر را پنهانی ببینیم در تضاد با روح زمانه بود. لیدیا هنوز بیست سالش نشده بود ولی هم شغل داشت هم خانه‌ای در خیابانی زیبا و آکنده از بوهای خوش. هر وقت اراده می‌کردم می‌توانستم زنگ خانه‌اش را بزنم، می‌شد با هم قدم بزنیم یا به سینما و تئاتر برویم، و دیدنش شد نیاز حیاتی‌ام و به همین خاطر مجبور شدم خیلی زود قضیه را به واندا بگویم. ولی فکر نمی‌کردم که این میل و هوس بخواهد ریشه بدواند و آن دختر را بیش‌تر و بیش‌تر بخواهم. حتم داشتم که این اشتیاق به بودن کنار او سریع می‌خوابد، و خود لیدیا هم سرد می‌شود و برمی‌گردد پیش همان جوانی که چند ماهی با او بود، یا کس دیگری را پیدا می‌کند هم‌سن و سال خودش، کسی آزاد و بی‌بچه. در نتیجه، تنها نیتم از افشای رابطه‌ام پیش واندا این بود که لذت بی‌دلهره باشد و بی‌دوز و کلک، تا دوره‌اش سر بیايد. به عبارت دیگر، پس از اولین مشاجره، وقتی از خانه رفتم، حتی یک لحظه هم شک نداشتم که زود برمی‌گردد. با خودم می‌گفتم از قضا این وقفه کمکم خواهد کرد تا رابطه‌ام را با زنم در قالب نویی بازسازی کنم، و گویای این است که نیاز داریم پا را فراتر از هنجارهای

زندگی مشترک فعلی‌مان - که تا الآن ما را با هم نگه داشته - بگذاریم.

و شاید انگیزه‌ام از این‌که به او گفتم با زن دیگه‌ای بودم به جای این‌که بگویم من عاشق زن دیگه‌ای شده‌م همین بود.

عاشق شدن در آن روزها مفهومی کم‌وبیش مضحک شده بود - رسوبات قرن پیش، نشانه‌ی تمایلی خطرناک به ور دل هم بودن؛ همین که داشت پیداش می‌شد، باید فوری دست‌به‌کار می‌شدی و با آن می‌جنگیدی تا دست‌وپای شریکت را نبندد. از سوی دیگر، بودن با زنی دیگر حقی بود که روزبه‌روز بیش‌تر به رسمیت شناخته می‌شد، چه همسر داشتی چه نداشتی. من با زن دیگری بوده‌ام، با زن دیگری بودم، با زن دیگری هستم جمله‌هایی بود حاکی از آزادی، و نه عذاب‌وجدان. البته می‌دانستم که این قواعد جدید از نظر یک همسر بی‌رحمانه است، مخصوصاً کسی مثل واندا که، مثل خودم، با این فکر بار آمده بود که آدم اول عاشق می‌شود، بعد با عشقش می‌ماند. ولی آن سال فکر می‌کردم او باید بپذیرد احتمال چنین اتفاقی وجود دارد و چنین اتفاقی افتاده، و اگر باز پیش خانواده‌ام برگردم چه‌بسا باز اتفاق بیفتد. با این دید، روزهایی خوش و حتی دلچسب‌تر از قبل را با لیدیا گذراندم - به این امید که واندا درک کند، خود را با زمانه تطبیق دهد و دیگر قشقرق به پا نکند.

اما دیر دستم آمد که مسئله‌ی من نه رابطه‌ی جسمی بود، نه قصد داشتم با مفهوم رابطه‌ی خارج از ازدواج بجنگم؛ نه می‌خواستم دوستی لذت‌بخشی مبتنی بر هواوهوس داشته باشم، نه یکی از آن کارهای آزادی‌خواهانه‌ای را کنم که داشت دنیا را از نو قالب می‌داد. من عاشق آن دختر شده بودم. او را به سنتی‌ترین شکل ممکن دوست داشتم - به عبارت دقیق‌تر، با تمام وجودم. فکر ترک کردن او و برگشتن پیش زن و بچه‌ها، و واگذار کردن او به دیگران، من را از زندگی سیر می‌کرد.

۳

یک سالی طول کشید تا واقعیت را به خودم بقبولانم، البته همچنان آن را به زبان نمی‌آوردم و خوشایندم نبود. ولی هیچ‌وقت قدرت آن را پیدا نکردم که موضوع را با واندا در میان بگذارم، چون من باعث‌وبانی بدحالی و کم‌کم وخامتِ حالش شده بودم. ابتدا همین که با زن دیگری بودم در نظرش وحشتناک بود. بعد، همه‌ی تلاشش را کرد که با این ضربه به بهترین شکل ممکن کنار بیاید و به جان بخردش، و کوشید به آن به چشم تسلیم موقتی به خواهش نفسم نگاه کند، و آن را پای کم‌تجربگی‌ام در رابطه با زنها و کنجکاوی جنسی‌ام بگذارد. امید داشت این تب‌وتاب بعد از چند روز بخوابد. به این ترتیب آشکارا و در نامه‌هاش می‌گفت که خودش را موظف می‌کند که درمان کند. در یک جور منگی به سر می‌برد. باورش نمی‌شد به خاطر زن ناشناسی کنار گذاشته باشمش، آن هم زنی عکس خودش، زنی که نه با همه‌ی وجود تروخشکم می‌کرد و نه هوایم را داشت - باور نمی‌کرد او را کنار گذاشته باشم، زنی را که مرا کانون زندگی خودش قرار داده بود، سال‌ها با من خوابیده بود، به من دوتا بچه داده بود، و هر جور نیازم را به شکلی مثال‌زدنی تأمین کرده بود.

هربار همدیگر را می‌دیدیم - اغلب پس از یک دوره غیبت طولانی من - سعی می‌کرد آرام و واضح، همه‌ی مسائلی را که به‌شان فکر کرده بود پیش رویم بگذارد. سر میز آشپزخانه می‌نشستیم و او سعی می‌کرد مشکلات عینی ناشی از نبودنم را یک‌به‌یک فهرست کند، نیاز بچه‌ها به من را، دلایل خودش برای سردرگم ماندن را. لحنش معمولاً مؤدبانه بود، ولی یک روز صبح از کوره دررفت.

از من پرسید «من کار غلطی کردم؟»

«به هیچ وجه.»

«پس مشکل کجاست؟»

«هیچی، دوران پیچیده‌ایه، همین.»

«این‌ها همه‌ش فکروخیالاته به خاطر این‌که به چشمت نمی‌آم.»

«می‌بینمت.»

«نه، تو فقط زنی رو می‌بینی که خیس عرق پای گاز وایساده، خونه رو می‌شوره و می‌سابه، بچه‌ها رو تروخشک می‌کنه. ولی من یه چیز دیگه هم هستم، آدمم!»

آدمم! آدمم! آدم. بنا کرد به جیغ کشیدن، بعد دوباره سعی کرد به اعصابش مسلط شود. ساعت‌هایی کش‌دار و جان‌کاه بود. در آن مقطع، تلاش می‌کرد به من ثابت کند که در ده سال گذشته بی‌کار ننشسته، دست روی دست نگذاشته، بزرگ شده، یک زن جدید شده. دست‌ها را روی هم فشار می‌داد که اضطرابش را پنهان کند. «مگه می‌شه که همه این رو فهمیده باشند الا تو؟» و اگر من، که هیچ نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم، حاشیه می‌رفتم و مضرات خانواده و نیاز به آزادی را یکی‌یکی می‌شمردم، او هم پابه‌پای من می‌آمد و با حفظ ظاهر می‌گفت که خودش هم با کتاب‌هایی که من خوانده‌ام آشناست، و خودش هم مدتی بوده که داشته روی آزادی‌های خودش کار می‌کرده، و می‌گفت که ما می‌توانیم، و باید، این کار را پابه‌پای هم بکنیم و اصلاً از قبل هم داشتیم همین کار را می‌کردیم. ولی من لحظه‌شماری می‌کردم که بروم چون تاب دیدن وجود پُردردش را نداشتم و تماشای زجر کشیدنش مرا پریشان می‌کرد و حفظ ظاهر خونسردم سخت‌تر می‌شد، و چون هر بار از قیافه‌ام می‌خواند که لحظه‌شماری می‌کنم بروم، ادب و احترام کنار رفت و لحن دیدارهامان عوض شد. واندا با سرزنش و تحقیر شروع می‌کرد، بعد بنای دادو فریاد می‌گذاشت، بعد می‌افتاد به گریه و بدوبیراه گفتن به من. یک‌بار بی‌مقدمه فریاد زد:

«دارم حوصله‌ت رو سر می‌برم؟ بگو که حوصله‌ت رو سر می‌برم.»

«نه.»

«پس چرا دائم به ساعت نگاه می‌کنی؟ عجله داری، می‌ترسی به قطارت نرسی؟»

«با ماشین اومده‌م.»

«ماشین اون دختره؟»

«آره.»

«منتظرته؟ امشب چی کار می‌کنید؟ می‌رید رستوران؟»

بی‌دلیل به خنده افتاد. رفت توی اتاق‌خواب و با صدای خیلی بلند زد زیر آواز - آوازهای قدیمی بچگانه.

البته بعد از مدتی به خودش مسلط شد، همیشه به خودش مسلط می‌شد. ولی هربار، حس می‌کردم دارد بخشی از وجودش را - همان بخش‌هایی را که پیش‌ترها جذم کرده بود - از دست می‌دهد. بی‌سابقه بود. حالا داشت خودش را به خاطر من از بین می‌برد. باین‌حال، من این خودویرانگری او را مجوزی می‌دیدم برای این‌که باز هم از او بیش‌تر فاصله بگیرم. از خودم می‌پرسیدم مگر می‌شود به دست آوردن کمی آزادی این‌قدر سخت باشد؟ چرا در کشور ما همه‌چیز وارونه است؟ چرا، در جوامع تکامل‌یافته‌تر، همه‌چیز بدون دنگ‌وفنگ اتفاق می‌افتد؟

یک روز که بلند شدم از خانه بروم بیرون، دوید و در را قفل کرد. بعدازظهر خیلی داغی بود. ساندر و آنا را صدا زد و گفت «بابا فکر می‌کنه این‌جا زندانیه. بیاید راستکی این‌جا رو زندان کنیم!» بچه‌ها از نقش بازی کردن کیف می‌کردند، من هم وانمود کردم دارم با آن‌ها خوش می‌گذرانم، ولی او وانمود نمی‌کرد. زیرلب به من گفت «هاها، حالا دیگه نمی‌توننی دربری!» بعد کلید را پرت کرد سمتم و رفت توی حمام و در را روی خودش قفل کرد. من جرئت نکردم بروم، ساندر و فرستادم صداش کند. آمد بیرون و گفت شوخی کردم. ولی اصلاً شوخی نمی‌کرد. خسته بود، خواب‌وخوراک نداشت، دست‌وپا می‌زد بفهمد چه‌طور می‌تواند من را سر عقل بیاورد. چون هیچ نتیجه‌ای عایدش نمی‌شد، یک روز سعی می‌کرد دلگرم کند، یک روز عصبانی‌ام می‌کرد، یک روز به پایم می‌افتاد، یک روز تهدیدم می‌کرد. به او می‌گفتم «تو نباید من رو این‌جوری این‌جا نگه داری.» با اوقات تلخی جواب می‌داد «کی جلوت رو گرفته؟ بفرما بیرون، خیر پیش!» ولی لحظه‌ای بعد، آهسته می‌گفت «صبر کن، بشین، دارم از دست خل‌بازی‌های تو دیوونه می‌شم.»

چیزی که عاصی‌اش می‌کرد، فرسوده‌اش می‌کرد، این بود که من قصد نداشتم دلیل این کارم را توضیح بدهم. یک‌بند از من سؤال می‌کرد، یا برایم نامه می‌نوشت، که چرا. ولی من نمی‌دانستم به او چه بگویم. آسمان‌ریسمان می‌بافتم، گاهی زیرلب می‌گفتم «نمی‌دونم.» البته که دروغ می‌گفتم؛ آن موقع دلیلش را خوب می‌دانستم، هر روز واضح‌تر از دیروز می‌دانستم. وقت‌هایی که با لیدیا می‌گذراندم لذت‌بخش بود، بی‌دغدغه بودم، هیچ‌وقت سیر نمی‌شدم. خودم را پُرانرژی می‌دیدم، می‌نوشتم، چاپ می‌شد. آدم‌ها از من خوش‌شان می‌آمد. انگار لجنزار درونم، که از بچگی تا همان اواخر در آن دست‌وپا می‌زدم، یکهو به لطف وجود آن زن سرزنده و دل‌زبا گلستان شده بود. آوریل آن سال همه‌چیز عالی بود: بودن با او در بهار، خوردن با او در بهار، راه رفتن با او در بهار، سفر با او در بهار. و نگاه کردن به او - شیفته‌وار نگاه کردنش - درحالی‌که لباس‌های بهاره‌اش را به تن می‌کرد یا درمی‌آورد. آن موقع به خودم می‌گفتم تا اول تابستان به خانه برمی‌گردم. ولی بهار به‌سرعت گذشت و وقتی آخرین روز فصل رسید، حس کردم دارم می‌میرم. پس به خودم گفتم تابستان را هم صبر کنم، گفتم هنوز می‌خواهم لیدیا را داشته باشم، تمام تابستان را؛ ولی تابستان هم گذشت و دیدم نمی‌دانم پاییز را چه‌طور بی‌او سر کنم. پاییز گذشت، زمستان گذشت، و در آن سال، در سراسر آن یک سال، با وجود دیدارهام با همسر و فرزندانم، هیچ‌چیز هیچ اهمیتی نداشت جز: لیدیای بهار، لیدیای تابستان، لیدیای پاییز، لیدیای زمستان. به عبارت بهتر، همیشه چشم‌به‌راه زمانی بودم که با او بگذرانم؛ از وقت گذراندن با واند و ساندر و آنا دلهره داشتم. آن دیدارها را

پس می‌زدم، به تعویق می‌انداختم، به بهانه‌های مختلف از سروتهش می‌زدم و تا می‌شد مختصر و مفیدش می‌کردم. وقتی پیش آن‌ها بودم، با دروغ گفتن از خودم مراقبت می‌کردم، و این ترفند از سرخوشی فوق‌العاده‌ای که غرقش بودم محافظت می‌کرد. در آن لحظه‌ها، احساس حقارت می‌کردم - چون نمی‌توانستم راستش را بگویم، چون طاقبت درماندگی همسرم و سردرگمی بچه‌ها را نداشتم. برای این‌که خود واقعی‌ام باشم، برای این‌که بگویم واقعاً چرا این‌جوری می‌کردم، باید از خوشبختی‌ام با لیدیا حرف می‌زدم. ولی مگر از این بی‌رحمانه‌تر هم می‌شد؟ واندا دنبال چیز دیگری بود. واندا، برای این‌که از این درماندگی نجات پیدا کند، انتظار داشت به او بگویم فهمیدم اشتباه کردم، بیا برگردیم پیش هم. بن بست تمام‌عیار.

۴

آن سال، و سال بعدش، درگیر همین مسئله ماندیم. همسرم زارونزار شد، سرزندگی و نشاطش بر باد رفت، حتی بیش از قبل کنترل خودش را از دست داد. به آدمی می‌مانست معلق در خلأ، و وحشتش سبب می‌شد ته‌مانده‌ی انرژی‌اش هم تحلیل برود.

اوایل فکر می‌کردم فقط ما دو نفر در آن جهنم بودیم، نه ساندرو و آنا. واقعیت این است که تازه بچه‌ها را به یاد می‌آورم: پرهیب‌هایی مبهم و تار. وقتی در آشپزخانه بگومگو می‌کنیم، تصویرشان، برعکس ما، تصویر واضحی نیست؛ به‌رغم این سال‌ها که گذشته، تصویر من و واندا در آشپزخانه کاملاً روشن است. ساندرو و آنا در ذهنم حضور ندارند، یا اگر هستند سرشان به کار دیگری گرم است، سرگرم بازی‌اند یا تلویزیون تماشا می‌کنند. بحران ما، اضطرابی که ما را می‌بلعید، جای دیگری بود، آن‌ها را در خود فرو نمی‌برد. ولی بعد، یک‌آن همه‌چیز عوض شد. وسط یکی از بگومگوها، واندا ناگهان پایش را کرد توی یک کفش که باید جواب بدهم آیا می‌خواستم از بچه‌ها مراقبت کنم یا همان‌طور که داشتم از شر او خلاص می‌شدم، می‌خواستم خودم را از دست آن‌ها هم خلاص کنم. زبانم بند آمد. جواب دادم «پس چی که می‌خواهم ازشون مراقبت کنم.» آهسته گفت «خوب شد فهمیدم.» و بیش‌تر از این پایی‌ام نشد. ولی کم‌کم با گذشت زمان وقتی دید غیبت‌های طولانی‌ام بیش‌تر و حضورهای کوتاه‌تر شده، به من گفت اگر نمی‌خواهم مسئولیت بلایی را که سر او آورده‌ام بپذیرم، لاقلاً باید تقاص کاری را که با بچه‌ها کرده‌ام بدهم. پرسید چه‌طور می‌خواهم موضوع را با آن‌ها در میان بگذارم.

به این موضوع فکر نکرده بودم. وجود بچه‌ها، پیش از آن فاجعه، شکل گرفته بود. به دنیا آمده بودند و هنوز بودند. هر وقت می‌رسیدم با آن‌ها بازی می‌کردم، بیرون می‌بردم‌شان، برای‌شان قصه می‌گفتم. قربان صدقه‌شان می‌رفتم یا دعواشان می‌کردم. ولی معمولاً بعد از این‌که قدری سرشان را گرم می‌کردم، یا دعواشان می‌کردم چون لازم بود قدری توبیخ شوند، پناه می‌بردم به اتاق‌کارم، و از آن‌جا به بعد ابتکار عمل دست همسرم بود، سرشان را گرم می‌کرد و هم‌زمان به همه‌ی کارهای خانه هم می‌رسید. هیچ‌وقت خللی در این چرخه به وجود نیامد، واندا هم هیچ‌وقت شکایتی نداشت، حتی وقتی در محاصره‌ی شدید فرهنگ نهادزدایی - چه کلمه‌ی زشتی - از همه‌چیز بودیم. هر دو با این باور بار آمده بودیم که هر چیزی روال خودش را دارد. و طبیعی بود که زندگی مشترک ما هم باید ادامه می‌یافت تا وقتی که مرگ از هم جدامان می‌کرد. طبیعی بود که همسر من کاری جز کار خانه نداشته باشد. و حتی حالا که همه‌چیز در

حال گذار به نظر می‌رسید - و یک گام پیش از، به قول معروف، انقلاب - در تصور نمی‌گنجید که مادر از رسیدگی به فرزندانش دست بکشد. حالا او بود که این حرف را پیش کشیده بود و می‌پرسید برنامه‌ی من برای آن‌ها چیست. و باز من نمی‌دانستم چه بگویم. بیرون بودیم، در میدان مونیچیپو. واندا ایستاد، توی چشم‌هام نگاه کرد و پرسید: «هنوز می‌خواهی پدرشون باشی؟»

«آره.»

«چه‌طوری؟ هر وقت عشقت کشید بیای و استخوون بذاری لای زخم و باز بری تا چند ماه دیگه؟ فقط وقتی بچه‌ها رو بخوای که همه‌چی برات جوهره؟»

«آخر هفته‌ها می‌آم می‌بینمشون.»

«آها، می‌آی می‌بینی‌شون. منظورت اینه که پیش من می‌مونند؟»

گیج‌تر شدم. با من و من گفتم:

«خُب، من هم، گاهی وقت‌ها می‌تونم ببرمشون پیش خودم.»

«من هم، گاهی وقت‌ها؟ من هم، گاهی وقت‌ها؟» پشت هم فریاد می‌کشید. «اون‌ها همیشه با منند، اون وقت تو هم گاهی وقت‌ها می‌آی می‌بری‌شون؟ می‌خوای همون جور که من رو نابود کردی، اون‌ها رو هم نابود کنی؟ بچه‌ها پدر و مادر نیم‌بند به دردشون نمی‌خوره، تمام‌وقت لازم‌شون دارند.»

راهش را کج کرد و نزدیک ساختمان شهرداری من را به حال خودم وا گذاشت.

خودم را مجبور کردم آخر هفته‌ها به ناپل برگردم. رم را ترک می‌کردم و به خانه‌ای برمی‌گشتم که چند سالی در آن زندگی کرده بودیم. تصمیم داشتم از دعوا با واندا پرهیز کنم. دیگر تحملش را نداشتم، او هم آشفته‌حال و ضعیف شده بود - با دست‌هایی لرزان سیگار پشت سیگار آتش می‌زد، نگاهش نگاه کسی بود که گیر افتاده و هیچ راه گریزی نمی‌بیند. برای این‌که چشمم به‌اش نیفتد، خودم را با بچه‌ها در یک اتاق حبس می‌کردم. ولی چیزی نگذشت که دیدم این کار محال است. با این‌که خانه همان خانه بود، نه من و نه بچه‌ها، نمی‌توانستیم مثل قبل بی‌دغدغه و بی‌خیال با هم وقت بگذرانیم. همه‌چیز قلابی بود. خودم را موظف می‌دیدم که کنار بچه‌ها لبخند از لبم نیفتد؛ ولی بچه‌ها، بچه‌ها هم دیگر آن بچه‌های سابق نبودند. به من نگاه‌های دلواپس تحویل می‌دادند، لنگه‌ی رفتارها و حرف‌های من و مادرشان. وحشت داشتند کار خطایی کنند یا ناراحت‌کنند و به این ترتیب، به‌کلی از دستم بدهند. خودشان را موظف می‌دیدند که وقتی با من‌اند خوشحال باشند. ولی با این‌که با همه‌ی وجود می‌خواستیم، اصلاً نمی‌توانستیم طبیعی رفتار کنیم - نه من پدر، نه بچه‌ها. واندا در اتاق بغلی بود و ما هر سه گوشی دست‌مان بود که نباید او را فراموش کنیم. چنان بخشی از ما بود که فاصله گرفتن از او فایده نداشت. ما را برای مدتی طولانی تنها می‌گذاشت، بله، دخالت نمی‌کرد. ولی صدای کار کردنش می‌آمد، یا زمزمه‌های عصبی‌اش را می‌شنیدیم. باید خودمان را می‌زدیم به آن راه، یاد

می‌گرفتیم که فقط خودمان سه نفر هستیم، نباید مثل سابق فکر می‌کردیم یک جمع چهارنفره‌ایم. ولی از عهده‌اش بر نمی‌آمدیم، حضورش را مثل تهدید حس می‌کردیم - نه این‌که او بخواهد به ما صدمه بزند. بیش‌تر از این می‌ترسیدیم که رنج بکشد - و حس می‌کردیم حتی یک حرکت یا حرف‌مان از چشم و گوشش پنهان نمی‌ماند. حس می‌کردیم هر وقت میز و صندلی جیرجیر می‌کند، اوست که دارد زجر می‌کشد. بنابراین زمان به شکلی تحمل‌ناپذیر کش می‌آمد؛ مگر شب از راه می‌رسید؟ یک ساعتی که می‌گذشت دیگر برای سرگرم کردن بچه‌ها چیزی به فکر نمی‌رسید. حواس خودم را پرت می‌کردم، به لیدیا فکر می‌کردم. شنبه بود. شاید با دوستانش رفته بود سینما، از کجا بدانم؟ نقشه می‌کشیدم و بلند می‌گفتم «دارم می‌رم پایین سیگار بگیرم.» ولی دنبال باجه‌ی تلفن می‌گشتم، تا پیش از این‌که برود بیرون به خانه‌اش زنگ بزنم، و تلفن یک‌بند زنگ می‌خورد و من وسط زمین و هوا می‌ماندم. به نظرم می‌آمد که واندا مشخصاً به این لحظه‌هایی که حواسم جای دیگری پرت می‌شد حساس بود. یک‌مرتبه سرک می‌کشید. واماندگی‌ام با بچه‌ها را در صورتم می‌خواند. در حالت معمول هم، هیچ‌وقت این‌قدر طولانی با آن‌ها تنها نمی‌ماندم. کم‌وبیش به امتحان دادن می‌مانست، و ممتحن همسرم بود، مادرشان، که اختیار نمره دادن داشت.

گاهی وقت‌ها نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد.

«چه‌طوره اوضاع؟»

«خوب.»

«بازی نمی‌کنید؟»

«چرا، داریم بازی می‌کنیم.»

«چی؟»

«جورچین.»

«بچه‌ها، بذارید بابا ببره، وگرنه ناراحت می‌شه‌ها.»

هیچ‌وقت رضایت نداشت. سرزنشم می‌کرد که چرا تلویزیون را روشن کرده‌ام، ایراد می‌گرفت که چرا بازی‌های خشن می‌کنم، طعنه می‌زد که بچه‌ها را زیادی به جنب‌وجوش انداخته‌ام و خواب‌شان نمی‌برد. تنش‌ها را دیگر نمی‌شد تحمل کرد و کارمان به دعوا جلو ساندرو و آنا می‌کشید. دعوای دیگر در خفا نبود. واندا به خودش قبولانده بود که بچه‌ها باید بدانند، باید خودشان برداشت کنند، قضاوت کنند.

«بیار پایین صدات رو، لطفاً.»

«بیارم پایین؟ می‌ترسی راستی‌راستی بفهمند تو کی هستی؟»

«نه، اصلاً.»

«می‌خواهی کاری رو که با من کردی با اون‌ها هم بکنی؟ می‌خواهی باور کنند دوست‌شون داری اون هم وقتی دوست‌شون نداری؟»
«من همیشه تو رو دوست داشتم، هنوز هم دارم.»

«به من دروغ نگو. دیگه تحملش رو ندارم. لااقل جلو بچه‌ها نگو. اگه واقعاً چاره‌ای جز دروغ گفتن نداری، گورت رو از این‌جا گم کن.»
چیزی نگذشت که ساندرو و آنا فهمیدند که حضور من فقط به درد بی‌امان مادرشان منجر می‌شود. شاید آن اوایل، چشم‌انتظار شیرینی دیدن دوباره‌ی من بودند و همیشه دل‌شان می‌خواست پیش‌شان بمانم، ولی پس از مدتی، دیگر وانمود می‌کردند سرگرم بازی‌اند یا تماشای تلویزیون، به این امید که پیش از این‌که توفان به پا شود از آن‌جا بروم. واقعیت این است که خودم هم دلم می‌خواست کمتر بمانم، و همین که حس می‌کردم واندا در آستانه‌ی ویرانی است، می‌زدم به چاک. یک‌بار برای بچه‌ها هدیه آوردم، بلوزی برای ساندرو، گردن‌بند کوچکی برای آنا. واندا تا دید دخترش خوشحال شده گفت:

«تو این رو خریدی؟»

«آره، پس به نظرت کی خریده؟»

«لیدیا.»

«چه حرفیه می‌زنی؟»

«داری سرخ می‌شی. کار خودشه.»

«حرف بی‌ربط زن.»

«تو راستی‌راستی واسه کادو خریدن برای بچه‌های خودت هم کمک لازم داری؟ دیگه حق نداری از طرف اون چیزی بگیری، هیچ‌وقت.»
کادوها را واقعاً لیدیا گرفته بود، ولی مسئله این نبود. آن روزها هر جنجالی که واندا به پا می‌کرد پشتش یک انگیزه‌ی نهان بود. می‌خواست نشان بدهد - نه فقط به من، بلکه بیش‌تر به خودش - که بدون او نمی‌توانم پدر باشم، و اصلاً شمه‌ی پدری ندارم. می‌خواست نشانم بدهد با کنار گذاشتن او، خودم را کنار گذاشته‌ام، و بدون آشتی با او، زندگی - یعنی همان زندگی معمول‌مان، تا پیش از اعترافم به خیانت - دیگر ممکن نیست.

طولی نکشید که این نظریه در نظرم بیراه نیامد. آخر هفته به خانه می‌رفتم، ساندرو و آنا را می‌دیدم که با موهای شانه‌زده و لباس‌های اتوکشیده از من استقبال می‌کنند، انگار برای دیدن غریبه‌ای آماده شده باشند؛ حس آن نخستین دقیقه‌های محبت‌آمیز و پُر تنش برای آن‌ها و برای خودم، همه و همه به نظرم نه تنها بی‌ثمر، بلکه خطرناک می‌آمد. حضور من در خانه معنایی نداشت جز استمرارِ مفهومِ وجودِ پدر، ولی چون همیشگی نبود، ناگزیر، نقص داشت و یک جای کار می‌لنگید. هر کاری می‌کردم، هر چیزی می‌گفتم، در نظر واندا، ناکافی بود. با منطق خلل‌ناپذیری که همیشه می‌توانست به کرسی بنشاند و حالا قدرت بیش‌تری هم گرفته بود، موردبهمورد و موبهمو نشانم می‌داد که به خواسته‌های ناگفته‌ی بچه‌ها مان پاسخ مناسب نداده‌ام و امیدشان را نقش بر آب کرده‌ام.

یک روز صبح، ترسیده‌تر از همیشه پرسیدم «چی می‌خوان؟»

با صدایی دورگه در سینه‌اش که انگار می‌خواست نفسش را بند بیاورد سرم فریاد زد «می‌خوان بفهمند. می‌خوان بفهمند که تو چرا رفتی یه جای دیگه زندگی کنی، چرا ول‌شون کردی، چرا نصفه‌نیمه باهاشون هستی، چرا بعدِ چند ساعت می‌ری پی کارت، بی‌این‌که به‌شون بگی کی برمی‌گردی، یا کی حق‌شون رو به‌شون برمی‌گردونی.» به او گفتم حق دارد. چون هم می‌خواستم آرامش کنم، هم نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. آخر چه جور پدری بودم؟ چه جور پدری می‌توانستم باشم؟ منی که سال‌های پیش‌تر مطمئن بودم هر چهار نفرمان برای همیشه در آن خانه زندگی خواهیم کرد. آن هم خانه‌ای که خلق‌وخوی ما را به خودش گرفته بود و هر گوشه‌اش حال‌وهوایی داشت. خانه‌ی دلگیر و تاریکی بود چون آفتاب‌گیر نبود و زمستان‌ها سرد بود و تابستان‌ها آدم از گرما در آن هلاک می‌شد، ولی باز با روال زندگی گرم و ساعت‌های خوش‌مان هم سازگاری داشت. همان چند ساعت در هفته سر کردن در آن خانه با آن وضعیت جدید، آن را برایم غیرقابل‌تحمل کرد. به همین خاطر، یک روز، در اوج دعوای همیشه‌گی، به واندا گفتم:

«مدرسه‌ها که تعطیله، من بچه‌ها رو یه مدت می‌برم پیش خودم.»

«پیش خودت؟ چه‌طوری؟»

«می‌برم‌شون پیش خودم.»

«می‌خوای از من بگیری‌شون؟»

«نه، چه حرفیه؟»

با کج‌خلقی گفت «می‌خوای از من دورشون کنی.»

ولی بعد قبول کرد - البته با کلی اما و اگر، انگار آزمایش نهایی و تعیین‌کننده‌ای باشد، و قرار باشد بعدش بفهمد من دقیقاً چه در سرم می‌گذرد.

۵

روز یکشنبه‌ای وسط تابستان آمدم و بچه‌ها را بردم رم. خوشحال به نظر می‌رسیدند. ولی کار احمقانه‌ای بود. خودم که جایی نداشتم - امکان مالی‌اش را هم نداشتم - و از آن طرف هم دلم نمی‌خواست آن‌ها را به خانه‌ی لیدیا ببرم. مثل معمول، توضیحش به همسرم کار سختی بود. به خودم گفتم اگر او از ما سه نفر در خانه‌اش پذیرایی کند و واندا بفهمد، خودش را یک جورهایی حذف‌شده می‌بیند - انگار که با این کار به او اعلام کرده باشم: از سر راه برو کنار، کسی دیگر تو را لازم ندارد، نه به عنوان مادر، نه به عنوان زن. منطق لجوجانه‌اش روزبه‌روز بیش‌تر از قبل جلو هرگونه مصالحه‌ای را می‌گرفت و من می‌ترسیدم فلسفه‌بافی کند و بیش‌تر از قبل ماجرا را هل بدهد به سمتی که حتی نمی‌خواستم به‌اش فکر کنم. ذهنش قوی‌تر از بنیه‌ی جسمی‌اش بود. ولی من فقط دغدغه‌ی واکنش واندا را نداشتم. دلم نمی‌خواست بچه‌ها من را با لیدیا ببینند، در خانه‌ی پُرنورش، سر صبحانه، سر ناهار، شام، توی تختش. عملاً معنی‌اش این بود

که به ساندرو و آنا بگویم «به این دختر نگاه کنید، ببینید چه قدر خوش رفتاره، چه قدر آرومه، چه قدر خوب با هم تا می‌کنیم؛ من این‌جا زندگی می‌کنم، از این‌جا خوش‌تون می‌آد؟» و دیدم با این کار، آن‌ها را به خاطر عشقم، به یک زندگی مشترک با خودم و لیدیا وامی‌دارم، که بی‌احترامی به عشق‌شان به مادرشان محسوب می‌شد - مخصوصاً اگر قبول می‌کردند که لیدیا واقعاً خوب و مهربان است. باز هم فقط این نبود. چیز دیگری هم بود. نمی‌خواستم لیدیا من را در نقش پدر ببیند. هیچ خوش‌نداشتم با دوتا بچه‌ام خانه‌ی کوچکش را اشغال و ریخت‌وپاش کنم و با این زندگی چهارنفره‌شان دهم چه مسئولیتی به گردن دارم و بخشی از آن مسئولیت را هم گردن او ببندازم. تا چند وقت پیش، به لطف و اندا، اصلاً خبر نداشتم مسئولیتی دارم - دست‌کم نمی‌دانستم کار دشواری است. نمی‌خواستم خودم را جلو لیدیا عیان کنم - آن هم به واضح‌ترین شکل ممکن: یک مرد سی و شش‌ساله، کاملاً تعریف‌شده، متأهل، و پدر دو فرزند یازده و هفت‌ساله. در آن فضای جادویی، حتی خودم هم علاقه‌ای نداشتم خودم را آن‌جوری ببینم. آن‌جا خودم را عاشق و دل‌داده می‌دیدم، راحت و بی‌دغدغه، کسی بودم که خودش را آزاد نمی‌کرد که بعد دوباره گرفتار کند. رابطه‌ی عاطفی‌ام شکل دیگری داشت. نمی‌خواستم آدمی باشم که میراث ملال‌آور گذشته‌اش را توی خانه‌ی زن جوانی ببرد که آینده پیش رویش بود.

به خانه‌ی یکی از دوستانم رفتم. از تروخشک کردن بچه‌ها چیزی نمی‌دانستم و خیلی زود گذاشتم زن دوستم کارها را راست‌وریس کند. زن و شوهر، هر دو، طرف من را گرفتند. زوج خوشبختی بودند و پنج سال بود که زندگی باثباتی داشتند، ولی گفتند که آدم نمی‌تواند و نباید در برابر امیالش مقاومت کند، گفتند که من حق داشته‌ام تسلیم احساساتم شوم، و نباید از این بابت عذاب‌وجدان داشته باشم. یک شب، وقتی بچه‌ها خواب بودند، زن و شوهر با دلی پُر از قضاوت بنای سرزنشم را گذاشتند که چرا آبروی زنم را نمی‌برم.

پرسیدم «چرا باید همچین کاری بکنم؟»

دوستم گفت «به خاطر این‌که داره شورش رو درمی‌آره. آدم‌ها نباید این‌جوری کنند.»

«من عمیقاً ناراحتش کردم، دیگه نمی‌شه توقع واکنشی بهتر از این رو داشت.»

زن میزبان با هیجان گفت «دیگه خیلی داره تند می‌ره.»

«محترمانه رنج کشیدن کار سختیه.»

«چه‌طور بقیه می‌تونند؟ یه وقت‌هایی، بهتره آدم خونسرد باشه و رو خودش کنترل داشته باشه. این از همه‌چی مهم‌تره.»

«شاید آدم‌هایی که شما می‌شناسید به اندازه‌ی وندا رنج نمی‌کشند.»

تمام‌قد از او دفاع کردم، ولی آن‌ها همچنان می‌گفتند آن که خوب و متین بوده، من بوده‌ام. به این ترتیب وقتی ساندرو و آنا می‌رفتند بخوابند، بعد از این‌که مطمئن می‌شدم خواب‌شان برده، مراقبت از آن‌ها را به میزبان‌های بامحبتم می‌سپردم و شتابان نزد لیدیا می‌رفتم. از همان اول رابطه، هر ساعتی که با او می‌گذراندم شگفت‌زده‌ام می‌کرد. آن لحظه‌ها کجا و عذابی که پیش وندا می‌کشیدم کجا. لیدیا جوری بار آمده بود که خوب زندگی کند، برایش بدیهی

بود. به راحتی و لذت اهمیت می‌داد، همیشه با خوشحالی برایم وقت و انرژی می‌گذاشت. اگر به تنگنای مالی می‌افتادم، درآمد اندک‌ش را با من قسمت می‌کرد. بدون اخم و تخم بابت آینده، با آرامش، با وضعیت پیچیده‌مان کنار می‌آمد. وقتی در را باز می‌کرد و می‌دیدم که برای شامی مجلل و البته دیر هنگام میز چیده، خوشحال می‌شدم و زمانی که مجبور بودم پیش از سحر از کنارش بروم غصه‌ام می‌گرفت. ساعت پنج و نیم صبح برمی‌گشتم پیش بچه‌ها و خدا خدا می‌کردم بیدار نشده باشند. بی‌این که خوابم بیاید توی خانه پرسه می‌زدم، گرفتار عذاب وجدان. اغلب کنار تخت ساندرو و آنا می‌نشستم، نگاه‌شان می‌کردم، سعی می‌کردم آن‌ها را با همی وجودم بپذیرم، به خودم نهیب می‌زدم که نمی‌توانم نادیده بگیرم‌شان، چیزی جای‌شان را نمی‌گرفت. چند ساعت بعد بیدارشان می‌کردم. منتظرشان می‌شدم سروصورت‌شان را بشورند و صبحانه بخورند، و بعد، چون دوستم و همسرش هر دو باید می‌رفتند سر کار، با خودم می‌بردم‌شان سر کار.

ساندرو و آنا هیچ وقت صداشان در نمی‌آمد. مرا تماشا می‌کردند، اخلاق‌شان خوب بود. به شیوه‌ی خودشان سعی می‌کردند نه تنها باری روی دوشم نباشند بلکه کاری کنند که جلو دانشجوها و همکارهام خوب جلوه کنم. با این همه، پس از مدتی کوتاه، تسلیم شدم و دودستی سپردم‌شان به واندا. به طعنه گفت «همین؟ پدری کردند همین بود؟»

دست و پا زدم که به‌اش بفهمانم چه در سرم می‌گذرد. بریده‌بریده چیزهایی گفتم با این مضمون که برایم سخت است دست‌تنها به نیازهای بچه‌ها رسیدگی کنم، نمی‌توانم مثل خودش بچه‌ها را تروخشک کنم. واندا اشتباه برداشت کرد و فکر کرد می‌خواهم برگردم پیش خانواده. گل از گلش شکفت و از تعادل تازه‌ای حرف زد که لازم بود چهارتایی با هم پیدا کنیم. سر تکان دادم که «نه.» گفتم:

«باید یه راهی برای این مسائل پیدا کنم.»

در کسری از ثانیه واندا در چشم‌هایم خواند که بدون او خوش بوده‌ام و قبراق برگشته‌ام، و بی‌درنگ فهمید که هیچ چیز حتی بچه نمی‌تواند من را برگرداند. برای یک لحظه، دیدم کاری که دارم در حقش می‌کنم بی‌رحمانه است. و برای این که دیگر فکرش را نکنم، پا به فرار گذاشتم.

آخرین نامه‌اش چندین ماه بعدتر با پست رسید. یک دسته‌ی کم‌حجم اسناد و مدارک. منشی دادگاه کودکان در ناپل خبر از اجرایی شدن حکمی داده بود که براساس آن سرپرستی ساندرو و آنا به مادرشان واگذار شده بود. می‌توانستم سوار اولین قطار بشوم و با عجله نزد منشی دادگاه بروم، اعتراض کنم و داد بزنم «من پدرشونم، گور بابای ماده‌ی ۱۳۳ یا هر چی، الآن که این‌جام! واقعیت نداره که من بچه‌هام رو ترک کردم، می‌خوام پیش‌شون بمونم!» هیچ کاری نکردم.

با لیدیا ادامه دادم. دنبال شغلم رفتم.

درمانده نشسته بودم کف اتاق‌کارم و مدت زیادی به حکم دادگاه خیره ماندم. کنار نامه‌های واندا توی یک پاکت زرد بود. از خودم پرسیدم آیا بچه‌ها تا حالا

حکم دادگاه را خوانده‌اند یا نه. یا شاید سند مشابه دیگری که احتمالاً جای دیگری بود. سند رسمی چشم‌پوشی من از آن‌ها. مدرکی مکتوب حاکی از این‌که ترک‌شان کرده بودم و عین خیالم نبود که بدون من بزرگ شوند و به‌کلی از زندگی‌ام بیرون بیفتند - بیفتند در تندبادی که آن‌ها را از جلو چشم‌هام دور دور می‌کرد و از ظرف دل‌مشغولی‌هام بیرون می‌انداخت. این اعلان کوتاه ثابت می‌کرد که من به‌کلی از همه‌چیز بریده بودم. از آن به بعد، بنا بود در سرم و در دلم وزنی حس نکنم، چون وجودشان دیگر عادت روزانه نبود، چون به‌زودی با آن‌چه می‌شناختم فرق می‌کردند. اجزای کودکانی چهره‌هاشان را از دست می‌دادند، قد می‌کشیدند، جثه‌شان عوض می‌شد: قیافه‌شان، صداشان، راه رفتن‌شان، فکرهایشان. از طرف دیگر، خاطره‌ی آن‌ها به همان شکل آخرین دیدار برایم باقی می‌ماند - یعنی روزی که آن‌ها را پیش مادرشان برگرداندم و به او گفتم باید یک راهی برای این مسائل پیدا کنم.

مدتی گذشت. به لطف حضور لیدیا، و کارم که روزبه‌روز بیش‌تر ارضایم می‌کرد، جدایی‌ها قابل‌تحمل شده بود. از کار ملال‌آور دانشگاه انصراف دادم. روزنامه‌نگاری می‌کردم، برنامه‌های رادیویی می‌نوشتm، با کم‌رویی در تلویزیون ظاهر می‌شدم. فاصله‌ای هست که با کیلومتر یا حتی سال نوری نمی‌شود سنجید؛ و آن فاصله‌ی پیامد تغییر است. از زنم و بچه‌هام فاصله گرفتم و دنبال چیزی رفتم که من را به هیجان می‌آورد: زن تازه‌ای که دوست داشتم و کاری جذاب و جدی، که آن هم تازه بود؛ اتفاق‌هایی اجتناب‌ناپذیر منجر شد به سلسه‌ای از خُرده‌موفقیت‌های شخصی. لیدیا دوستم داشت، همه دوستم داشتند. و در این مدت، مِهی رقیق گذشته‌ای را پوشاند که در نظرم کُند و بی‌حاصل جلوه می‌کرد. خانه‌ی ناپل محو شد. کس‌وکارم محو شدند، و دوستانم. واندا، ساندرو و آنا زنده و سمج باقی ماندند، ولی فاصله سرانجام رمق آن‌ها را هم گرفت و درد را کم کرد. در این زمینه، کم‌وبیش ناخودآگاه به یک عادت قدیمی ذهنی متوسل شده بودم. از بچگی به خودم یاد داده بودم که رنج کشیدن مادرم را زیر شکنجه‌های پدرم نادیده بگیرم. پیش‌شان بودم، ولی آن‌قدر خوب این کار را بلد بودم که می‌توانستم خودم را به ندیدن و نشنیدن بزnm: فریادها، بی‌ادبی‌ها، صدای سیلی زدن پدرم را، اشک‌ها را، حرف‌هایی را که ورد زبان مادرم بود و با لهجه‌ی محلی تکرارشان می‌کرد: «الآن خودم رو می‌کُشم، خودم رو از پنجره می‌ندازم پایین.» یاد گرفته بودم صدای پدر و مادرم را نشنوم. برای ندیدن‌شان هم کافی بود چشم‌ها را ببندم. در تمام عمرم، در هزاران موقعیت، به همین کلک بچگانه پناه برده‌ام. آن روزها این ترفند بی‌اندازه جواب می‌داد و سخت به آن تکیه می‌کردم. از خلئی بیرون آمده بودم، و خلأ تازه‌ای برای خودم می‌ساختم. زنم و بچه‌هام در برهه‌های مختلف انگار حاضر و ناظر بودند، ولی نمی‌دیدم‌شان، صداشان را نمی‌شنیدم.

اما همیشه هم از پس این کار برنمی‌آمدم. خارج از کشور بودم که شنیدم همسرم دست به خودکشی زده. فریادم بلند شد که «یعنی تا این حد!» ولی حتی حالا هم نمی‌دانم دقیقاً منظورم چه بود. شاید تا این حد فریادی بود که می‌خواستم بر سر واندا بکشم. مانده بودم یعنی چه که کسی خودش را به لبه‌ی پرتگاه مرگ بکشانند. یا به احتمال بیش‌تر، از دست خودم عصبانی بودم. «تو به اون‌جا کشوندیش! خجالت بکش!» شاید هم اعتراض کلی‌تر بود، اعتراض به میل شدید و فراگیر برای این‌که به هر چیزی که هوس می‌کنیم برسیم، بدون این‌که اهمیت بدهیم خطری دامن دیگری را می‌گیرد، و آسیب می‌زند. مغز آشفته‌ام عذاب می‌کشید. واندا در بیمارستان بود. کی و چه‌طور این کار را کرده بود؟ کارش روی ساندرو و آنا چه اثری می‌گذاشت؟ باز تصاویر آن آدم‌های دور جلو چشمم رژه

رفتند، آن تصاویر گنگ واضح و روشن شدند. فهمیدم که مجبورم انتخاب کنم: یا باید با همه چیز خداحافظی کنم، کارم، زندگی‌ام، برنامه‌ای که با لیدیا برای خودم ریخته بودم، و با شتاب هر چه تمام‌تر همه چیز را برگردانم سر جای اولش و فضای خالی را پُر کنم؛ یا این که به یک تلفن خشک و خالی بسنده کنم، حال واندا را بیرسم، ولی نروم دیدنش. نه خودش را ببینم و نه کنار بچه‌ها حاضر شوم که لابد بالاسرش ایستاده بودند. خودم را در معرض احساسات بی‌مهار قرار ندهم. خطر نکنم. مدت‌ها بین این دو گزینه مردد بودم. به نظرم می‌آمد که نمی‌توانم با کسی مشورت کنم؛ مسئولیت انتخاب با خودم بود. اگر زنم زنده نمی‌ماند چه؟ باید اعتراف می‌کردم که من او را گُشته‌ام؟ چه طور؟ با ویران کردنش، با کشاندنش به این وادی که، به جای چسبیدن به زندگی و بچه‌هاش، از همه چیز رو گرداند؟ آیا وقتی ساندرو و آنا بزرگ می‌شدند، من را به چشم قاتل نگاه می‌کردند؟ از طرف دیگر، آیا واندا راستی راستی باید می‌مُرد تا من بفهمم مرتکب جنایتی شده‌ام، جنایتی که ارتکابش ماه‌ها و سال‌ها طول کشیده بود؟ جنایت، جنایت، جنایت.

زندگی یک آدم را نابود کرده بودم: زندگی یک زن جوان را که، مثل من، می‌خواست با همه‌ی وجود برای خودش زندگی‌ای بسازد، او را به جایی رسانده بودم که به زبان خودش بگوید دیگر نمی‌داند چه طور باید زندگی کند.

نه. چه‌ام شده بود؟ مگر رفتن پی سرنوشت خود جنایت است؟ مگر جنایت است زیر بار نروی تا توانایی‌های خودت را ضایع کنی؟ چه قدر مضحک! واندا را دوست داشتم، حتی نمی‌خواستم یک مو از سرش کم شود. احتیاط کرده بودم، دروغ گفته بودم بلکه کم‌تر رنج بکشد. ولی قرار نبود عوضش من رنج بکشم و خودم را سرکوب کنم تا او خفه نشود. نه به چنین بهایی.

به عیادتش نرفتم. حالش را نپرسیدم. نامه ننوشتم. خودم را درگیر این فکر نکردم که بچه‌ها چه طور با این مسئله روبه‌رو شده‌اند. تصمیم گرفتم جوری رفتار کنم که یک‌بار برای همیشه قضیه را روشن کند: هیچ چیز، حتی مرگ او، هم جلودار عشقم به لیدیا نیست. در همان دوره بود که تعبیر عشق ورزیدن را زیاد به کار می‌بردم - پیش از آن، به نظرم فقط دست‌مایه‌ی رمان‌های عاشقانه بود، ولی حالا به این نتیجه رسیده بودم که این تعبیر معنایی پیدا کرده که تا پیش از آن نداشت.

۷

حال واندا ثبات پیدا کرد، دست از تعقیب من برداشت و طولی نکشید که دیگر هیچ نامه‌ای ننوشت. در مارس ۱۹۷۸، این بار من بودم که به او نامه نوشتم و پرسیدم آیا می‌شود ساندرو و آنا را ببینم.

چرا این کار را کردم؟ توضیحش سخت است. به ظاهر، همه چیز روبه‌راه بود. در رم زندگی می‌کردم. کار ثابتی در تلویزیون پیدا کرده بودم. با لیدیا خوشبخت بودم. همسرم دیگر به من فشار نمی‌آورد. همه چیز روبه‌راه بود، فقط گهگاه فکر بچه‌ها من را به خودم می‌آورد. وقتی می‌شنیدم بچه‌ای در خیابان صدا

می‌زنند بابا ناخودآگاه برمی‌گشتم. البته زیاد پیش نمی‌آمد. اما انگار یک چیزی سرجایش نبود. شاید هم اوضاع روبه‌راه نبود. احساس ناامنی داشت خرنده‌وار برمی‌گشت. گاهی فکر می‌کردم توهم زده‌ام که استعدادی دارم. در لحظاتی تیره‌وتار به خودم می‌قبولاندم موفقیت روزافزونم تصادفی بوده، به‌زودی جریان وارونه می‌شود و من بابت به عهده گرفتن افتخارآمیز مسئولیت‌هایی که لیاقت‌شان را نداشتم توبیخ می‌شوم. شاید لیدیا هم این وسط نقش داشت. من بیش‌تر از همیشه دوستش داشتم، او را واجد فرهیختگی و نبوغ و شور می‌دانستم ولی خودم را لایقش نمی‌دیدم و روبه‌روز این حس شدت می‌یافت.

می‌پرسیدم «چرا با منی؟»

«چون پیش اومد.»

«حرفت اصلاً معنی نداره.»

«ولی همین‌جوریه که می‌گم.»

«اگه همه‌چیز تموم شه چی؟»

«باید مواظب باشیم نشه.»

گاهی در مهمانی یا مراسمی او را از دور تماشا می‌کردم. بعد از آن چند سال دیگر دختری جوان نبود. زنی بود موقر و محترم. شور آتشی‌نی با پیچ‌وتاب از او ساطع می‌شد که بی‌ملاحظه و سیاست شعله‌ور نمی‌شد. نگاهش که می‌کردم با خودم می‌گفتم به‌زودی ترکم می‌کند. آشنایی با او سبب فوران حیات و نشاطی شده بود که مرا در خود مستغرق کرده بود و مرا به جهش بلندپروازانه‌ای واداشته بود که از من مردی موفق ساخته بود. با خودم می‌گفتم لیدیا یکی از همین روزها می‌فهمد عاشق من نبوده بلکه عاشق انعکاس گرمای وجود خودش شده، و درمی‌یابد که من مرد حقیر و مضطربی بیش نیستم. هر قدر من واقعی‌تر را بیش‌تر می‌دید، بیش‌تر جذب دیگران می‌شد. لاقلاً من این‌طور فکر می‌کردم. کم‌کم توجهم به دوستی‌هاش با بقیه جلب شد. اگر از کسی زیاد تعریف می‌کرد شاخک‌ها می‌تیز می‌شد. درعین‌حال می‌ترسیدم ناخودآگاه، از عاشقی بی‌قید بدل شوم به زندان‌بان - استحال‌ای که خوب می‌دانستم بی‌فایده است. خواهی‌خواهی، لیدیا می‌رفت پی خواسته‌های خودش و نابودم می‌کرد، همان‌طور که من پی خواسته‌ام رفته بودم و واندا را نابود کرده بودم. لیدیا بالاخره به من خیانت می‌کرد، بله، فعل درستش همین بود - گیرم که ما هیچ توافقی نکرده بودیم، پای چیزی را امضا نکرده بودیم، گیرم که رابطه‌مان از قیدوبند آزاد بود، گیرم که حتی خودم را مجبور نمی‌دیدم که زنان دیگر را نخواهم و او هم قول نداده بود که به شخص دیگری تمایل نداشته باشد. صرف فکر کردن به احتمال این اتفاق ویرانم می‌کرد: یک روز سر کار با کسی آشنا می‌شد و از او خوشش می‌آمد. جذب دوست و رفیق‌هاش می‌شد و با آن‌ها وقت می‌گذراند. به مهمانی می‌رفت، با روحیه‌ای عالی، رها. می‌دید که به چشم مرده‌ای بانفوذ می‌آید و در سایه‌ی آن‌ها از مزایایی برخوردار می‌شد که فراهم کردن‌شان از توان من خارج بود. دوران جدید روی دوران قدیم پرده‌ای پُرررق‌وبرق می‌انداخت و هوس‌های کهنه زیر سرخابِ نوگرایی پوسیده می‌شد. آن روزها زندگی همین‌جوری بود، او نهایت استفاده را از

زندگی‌اش می‌کرد؛ رنج من هم جلودارش نبود. به همین خاطر گاهی دستم به کار نمی‌رفت. فکر می‌کردم نوآوری‌هایم دارد ته می‌کشد و دیگر پروبال نمی‌گیرد، مگر این‌که راهی پیدا می‌کردم و به خودم می‌قبولاندم که اشتباه می‌کنم، به خودم می‌قبولاندم که لیدیا دوستم دارد و همیشه هم دوستم خواهد داشت. وگرنه این زنجیره‌ی دردی که پشت‌سرم به جا گذاشته بودم چه حاصلی داشت؟

در آن لحظه‌ها کلاف به‌هم‌تنیده‌ی روزمرگی ذره‌ذره وامی‌رفت - جلسه‌های کاری، چشم‌وهم‌چشمی‌ها، تنش‌های مدام، شکست‌های کوچک، پیروزی‌های کوچک، از سر کار به خانه رفتن، عاشقی‌ها و شیطنت‌های عصرها، شب‌ها، صبح‌ها؛ نوشدارویی تمام‌عیار بودند برای زدودن خاطره‌ها و حسرت‌ها. حسرت‌ها را پدرهایی تشدید می‌کردند که می‌دیدم با بچه‌هاشان بازی می‌کنند، توی قطار و اتوبوس به آن‌ها حرف‌های آموزنده می‌زنند، خطر حمله‌ی قلبی را به جان می‌خرند تا دوچرخه‌سواری یادشان بدهند، زین را می‌چسبند و داد می‌زنند پا بزن، پا بزن! واندا و بچه‌ها - که زمانی از خاطرم محو شده بودند - دوباره پیدایشان می‌شد و یادم افتاد که من هم قبلاً همین کارها را می‌کردم. یک صبح سرد که از قضا پیکر بودم، در خیابان ناتزیوناله، زن ژولیده و لاغری را دیدم که دوتا بچه‌ی بینوا را کشان‌کشان می‌برد - یک پسر و یک دختر که توی سروکله‌ی هم می‌زدند، یکی کم‌وبیش ده‌ساله بود، آن یکی چهار پنج‌ساله. مدتی دراز رفتم توی بحرشان. بچه‌ها همدیگر را هل می‌دادند و به هم حرف‌های زشت می‌زدند، مادرشان هم برای‌شان خط‌ونشان می‌کشید. یک پالتو ارزان کهنه به تن داشت، کفش‌هایشان مندرس بود. یک‌آن به خودم آمدم و فکر کردم این خانواده‌ی من است که از یادم رفته. جای خالی خودم را کنارشان دیدم؛ پذیرفتم که آن خلأ به چنین چیزی تبدیل‌شان کرده است.

چند روز بعد به واندا نامه نوشتم. دو هفته بعدش جواب داد، یعنی وقتی که هر سه نفرشان بار دیگر در غوغای روزهای شلوغ من عقب نشسته بودند و دوباره حالم روبه‌راه بود، چرا که آن فکرهای سیاه را از خود رانده بودم. نامه حرصم را درآورد. نوشته‌ای که نیاز داری رابط‌ها با بچه‌ها را بازسازی کنی. به این خیال که حالا بعد از چهار سال این امکان را داری که با مسئله با آرامش روبه‌رو شوی. ولی مگر چیزی مانده که با آن رودررو شوی؟ ببینم، مگر از اساس، نیازت حرف اول را نمی‌زد که گذاشتی رفتی، و زندگی را از ما سلب کردی؟ مگر ترک‌شان نکردی چون نمی‌توانستی از پس مسئولیت بریایی؟ در هر صورت، من متن درخواست تو را برای‌شان خواندم و آن‌ها تصمیم گرفته‌اند که تو را ببینند. اگر یادت رفته یادت بیندازم که ساندرو الآن سیزده سالش است، و آنا نه سالش. زیر فشار بلاتکلیفی و ترس له شده‌اند. وضع را برای‌شان از این خراب‌تر نکن. با بی‌میلی به دیدن بچه‌هام رفتم.

۸

یادآوری نیش‌دار واندا - که ساندرو سیزده سالش است، و آنا نه سالش - آمده‌ام کرد که آن‌ها را به دید بچه‌هایی متفاوت از آن‌هایی که در خاطرم بودند ببینم. ولی فقط قیافه‌هایشان عوض نشده بود؛ انگار دوتا غریبه بودند که به من هم به چشم غریبه نگاه می‌کردند.

به کافه‌ای بردم‌شان، میز را پُر از خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های خوشمزه کردم. سعی کردم با آن‌ها حرف بزنم، ولی آخرسر بیش‌تر از خودم گفتم. حتی یک‌بار هم مرا بابا صدا نکردند. اما من که در دل تشویش داشتم، هزاربار اسم‌شان را گفتم. چون می‌ترسیدم مرا فقط با زلزله‌ای بشناسند که در زندگی‌شان به پا کرده

بودم و به زجری که بابتش کشیده بودند. دست و پا زدم خودم را شخصی محترم نشان بدهم، آدمی خوش رفتار با شغلی که بتوانند به هم کلاسی‌هاشان پُزش را بدهند. از نگاه‌های خیره‌ی دقیق‌شان، لبخندهای گاه‌به‌گاه‌شان، و حتی از خنده‌ی خوشحال‌آنا برداشتم این بود که توانسته‌ام مجاب‌شان کنم. دلم می‌خواست مشتاق باشند بدانند چه کار بکنند که وقتی بزرگ شدند، بتوانند پا جای پای من بگذارند. ولی ساندرو چیزی نگفت. آنا درحالی‌که با سر به سمت برادرش اشاره می‌کرد پرسید: «راسته که تو یادش دادی بند کفشش رو گره بزنه؟»

خجالت کشیدم. من به ساندرو گره زدن بند کفش‌هاش را یاد داده بودم؟ خاطرم نبود. در آن لحظه، بدون هیچ دلیل بخصوصی، از این‌که برایم غریبه بودند تعجب نکردم؛ جدایی و غریبگی جزء جدایی‌ناپذیر پیوند ما بودند. در تمام مدتی که با آن‌ها زندگی کرده بودم، پدری حواس‌پرت بودم که برای درک حضورشان نیازی به شناختن‌شان ندیده بودم. حالا برای این‌که بتوانم اثر مثبتی از خودم به جا بگذارم، و درحالی‌که له‌له می‌زدم از جیک و پوک بچه‌ها، این غریبه‌های خاص، سر دربیآورم، با توجهی بیش‌ازحد زیر نظرشان گرفته بودم. به امید شناخت کامل‌شان ظرف همان چند دقیقه، همه‌ی جزئیات را حریصانه می‌بلعیدم. به دروغ گفتم «آره فکر کنم. من خیلی چیزها یاد ساندرو دادم. شاید یکیش هم گره زدن بند کفش بوده.» ساندرو زیر لب گفت «آخه هیچ‌کی مثل من بند کفشش رو گره نمی‌زنه.» آنا رو به من گفت «گره‌هاش خیلی خنده‌دارند. فکر نکنم خود تو هم بتونی این‌جوری بند کفشت رو گره بزنی.»

به‌زور لبخندی تحویل‌شان دادم و مهربان‌ترین قیافه‌ی ممکن را به خودم گرفتم. برایم بدیهی بود که من هم مثل بقیه بند کفشم را می‌بندم: هر یک از بچه‌ها روی یک جور گره نامعمول تأکید داشتند که احتمالاً گره‌ی بود که ساندرو در بچگی معلوم نبود از کجا یاد گرفته. نگران شدم و فکر کردم شاید او به خاطر جوری که بند کفشش را گره می‌زند، راستی‌راستی یک بند حقیقی بین من و خودش می‌بیند، ولی اگر حالا بفهمد اشتباه می‌کرده چه؟ چه کار باید می‌کردم؟

آنا یک‌راست به چشم‌های من زل زد. قیافه‌ی بچه‌های همیشه مشتاق را داشت و نیشش بی‌اختیار باز بود که نشان می‌داد خوشحال است، شاید هم فقط وانمود می‌کرد. گفت «نشون‌مون بده چه‌طور می‌بندی.» دیدم او علاوه‌بر این‌که به خاطر بند کفش سر به سر برادرش می‌گذارد، دنبال مدرکی می‌گردد تا نشان بدهد من، که قرار است به چشم پدر نگاهم کنند، چیزی بیش‌تر از یک آدم تصادفی توی خیابان هستم. پرسیدم «می‌خوای همین جا نشون‌تون بدم که چه‌طور بند کفشم رو گره می‌زنم؟» آنا گفت «آره.» من بند یک لنگه‌ی کفشم را باز کردم و دوباره بستم. دو سر بند را گرفتم و ضربدری یکی را از زیر دیگری رد کردم و کشیدم. نگاه‌شان کردم. هر دو با دهان نیمه‌باز به کفش من چشم دوخته بودند. تا حدی عصبی، سراغ ضربدر برگشتم، دوباره یکی را از زیر آن یکی رد کردم و باز کشیدم. حلقه درست کردم. نامطمئن مکث کردم. چشم‌های ساندرو کم‌کم با رضایت برق زد. آنا یواش گفت «بعدش چی؟» حلقه را گرفتم و بین دو انگشتم کشیدم، حلقه را بستم، از زیر بندی که مانده بود رد کردم، حلقه‌ی دیگری شکل دادم و باز کشیدم. به ساندرو گفتم «بفرما، تو هم این‌جوری می‌بندی؟» جواب داد «آره.» آنا گفت «درسته. فقط شما دوتا بند کفش‌هاتون رو این‌جوری می‌بندید، من هم می‌خوام یاد بگیرم.»

با ساندرو بقیه‌ی وقت‌مان را صرف بازوبسته کردن بندها کردیم تا وقتی آنا، که پیش پای ما زانو زده بود، گره زدن بندها را مثل ما یاد گرفت. چندبار گفت

«ولی این جور گره زدن مسخره‌ست.» آخر سر ساندرو از من پرسید «تو کی یادم دادی؟» تصمیم گرفتم روراست باشم. گفتم «فکر نکنم من یادش داده باشم. تو خودت یاد گرفتی. لابد از رو دستم تماشا کردی.» همین که این را گفتم، دچار عذاب وجدانی شدم که اصلاً سابقه نداشت.

واندا بعدتر با لحن تندى به من نوشت که من، طبق معمول، آدم ماندنی و ماندگاری به نظر هیچ‌کدام از بچه‌ها نیامده‌ام و ناامیدشان کرده‌ام. هیچ اشاره‌ای به قضیه‌ی بند کفش‌ها نکرده بود. کم‌وبیش شک نداشتم که ساندرو و آنا چیزی از بندها به او نگفته بودند. ولی می‌دانستم که آن بازوبسته کردن بندها ما را به هم نزدیک‌تر کرده بود، شاید هم ما را با شکافی مواجه کرده بود که از زمان تولدشان بین‌مان بوده ولی حالا به باریک‌ترین شکل ممکنش درآمده بود. دست‌کم امیدم این بود، می‌خواستم باور کنم همین‌طور بوده. توی کافه خیلی بیش از قبل بچه‌ها را درک کرده بودم، و با ذره‌ذره‌ی وجودم حس کرده بودم مسئولیتی در قبال‌شان داشتم که از زیرش شانه خالی کرده بودم و محبتم را از آن‌ها دریغ کرده بودم و به همین دلیل صدمه دیده بودند. چندین روز و شب گریه کردم، درحالی‌که حواسم بود لیدیا بو نبرد. به خاطر همین بود که نمی‌توانستم باور کنم که به مادرشان گفته باشند ناامیدمان کرد. ولی چون مطمئن بودم و اندا دروغ نمی‌گوید - هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت - به این نتیجه رسیدم که دروغ را ساندرو و آنا تحویل داده بودند. لابد دلیل خوبی هم داشتند. می‌ترسیدند اگر به مادرشان بگویند که دیدن من اتفاق خوبی بوده، او را برنجانند. تا آن روز، همیشه رنج مادرشان مایه‌ی وحشت‌شان شده بود. ترجیح داده بودند دم نزنند و نگویند که دیده‌اند من آدم مهربانی‌ام، مبادا مادرشان ناراحت شود.

در همان روزها و شب‌ها بود که یاد وقتی افتادم که مادرم رگش را با تیغ خودتراش پدرم زد. کف زمین خون راه افتاده بود. ما بچه‌ها دوان‌دوان خودمان را رساندیم که نگذاریم آن یکی مچش را هم بزند. آن روز آن سپر بی‌تفاوتی‌ای که در کودکی و نوجوانی‌ام برای مقابله با چنین صحنه‌هایی برای خودم ساخته بودم در هم شکست. زجر مادرم که حواسم را از آن پرت می‌کردم - نارضایتی، خشم، و گاهی هم نفرت از شوهری که با او زندگی می‌کرد - با قدرتی بی‌سابقه به سمتم یورش آورد. درد و اندا هم از همین مسیر می‌گذشت. برای اولین بار با گوشت‌واستخوانم حس کردم چه‌قدر ویرانش کرده‌ام. درد دیگری نیز به همان اندازه تحمل‌ناپذیر بود: دریافتم که دو بچه‌مان هم ضربه، یا ضربه‌های کاری، خورده‌اند - آن وقت در تمام آن مدت من چه کرده بودم؟ فقط حواسم بود مبادا آن ضربه‌ها دامن مرا هم بگیرد. با این‌همه، آن‌ها درباره‌ی بند کفش سؤال کرده بودند. بند کفشت رو مثل من می‌بندی؟ خیلی مسخره‌ست، ولی می‌تونی یادم بدی؟

۹

باز بنا کردم به دیدن‌شان. به خانه‌شان در ناپل رفتم و این بار سعی کردم به سر زدن‌هایم ادامه بدهم. آن‌ها را به رم دعوت کردم. به رستوران بردم‌شان - ناهار، شام - که برای‌شان تجربه‌ی جدیدی بود. شب‌ها در آپارتمانی می‌خوابیدیم که در خیابان ماتزینی اجاره کرده بودم و مدت کوتاهی بود که با لیدیا در آن زندگی می‌کردم. فهمیدم که حتی اگر موفقیت‌های اخیر من چند برابر می‌شد، هیچ‌وقت نمی‌توانستند دردی را که من ایجاد کرده بودم درک کنند یا با آن کنار بیایند. با این‌دست افکار زندگی‌ام را، که چون کلافی درهم‌گوریده شده بود، بغرنج‌تر کردم، آن قدر که دیگر کارم را هم نادیده می‌گرفتم. ولی دیگر

آن درد در حرکات و صداها نشسته و جا افتاده بود. آنا از همان اوایل به لیدیا روی خوش نشان نداد و روشن کرد که تحمل او را ندارد. ساندرو با کلی اخم و تخم چندباری تلاش کرد موقعیت را بپذیرد، ولی از یک وقتی به بعد، دیگر پایش را به خانه‌ای نگذاشت که من در آن با زنی جز مادرشان زندگی می‌کردم. آن‌ها همه‌ی توجه و وقت من را می‌طلبیدند، می‌خواستند هر لحظه در دسترس باشم. چون کم کار می‌کردم یا به کلی کار نمی‌کردم، به دردرس افتادم و برای حل کردنش مجبور شدم از وقتی که با لیدیا می‌گذراندم بزنم. موقعیت زندگی‌ام با او، زندگی آزاد و بی‌دغدغه‌ای که با او می‌گذراندم، از دست رفت. فکرم درگیر سررسید قرارداده‌ها، سایه‌ی واندا، کج خلقی‌ها و بهانه‌گیری‌های ساندرو و آنا شده بود.

یک روز لیدیا به من گفت «برو به بچه‌ها برس.»
«تو چی؟»

«منتظر می‌مونم.»

«نه، منتظر نمی‌مونی. تو کارت رو داری، دوست‌ها رو داری. من رو ول می‌کنی.»

«گفتم منتظرت می‌مونم.»

ولی خوشحال نبود. داشت روزبه‌روز بدون من زندگی مستقل‌تری به هم می‌زد. بچه‌ها خوشحال نبودند، واندا هم خوشحال به نظر نمی‌رسید. هر قدر هم خودم را وقف بچه‌ها می‌کردم، و به خوبی، به همه‌ی وظایفی که روی دوشم افتاده بود تن درمی‌دادم، واندا باز سطح توقعاتش را بالاتر می‌برد. به این نتیجه رسیدم که ساندرو و آنا را فقط در خانه‌شان در ناپل ببینم، هم به این دلیل که آن‌جا مدرسه می‌رفتند و پیش دوستان‌شان بودند، هم چون نمی‌خواستم زندگی لیدیا را پیچیده‌تر کنم، علاوه‌بر آن خواسته‌ی واندا هم همین بود. رابطه‌اش با من طیفی بود از خصومت تا استقبال گرم. اگر به دلیلی آزارش می‌دادم، با بی‌ادبی در را به رویم می‌بست ولی اگر حرف‌شنو بودم، به گرمی از من در خانه پذیرایی می‌کرد، فضایی ترتیب می‌داد که بتوانم در خانه کار کنم، به بچه‌ها می‌گفت مزاحم نشوند، و از یک جایی به بعد هم، سر میز ناهار و شام، برایم صندلی و بشقاب گذاشت.

طولی نکشید که دیدم دیدن ساندرو و آنا در خانه‌ی واندا راحت‌تر از بردن‌شان به رم است - حتی در خانه‌ی ناپل، کارم را هم بهتر پیش می‌بردم. یک‌بار که لیدیا به خاطر سفری کاری یک هفته در رم نبود، تسلیم اصرار بچه‌ها شدم و نه یک شب، بلکه هفت روز کامل پیش‌شان ماندم. یک شب با واندا درباره‌ی آشنایی‌مان مفصل حرف زدم که کم‌وبیش بیست سالی از آن گذشته بود. روی تخت دونفره‌ی قدیمی‌مان دراز کشیده بودیم و، همان‌طور که از آن سال‌های دور حرف می‌زدیم، بی‌آن‌که دست‌مان به هم بخورد خواب‌مان برد. وقتی لیدیا را دیدم برایش گفتم. در آن دوران مشغله‌های کاری‌اش حرصم را درمی‌آورد، آن رضایتی که شک نداشتم داشت در وجودش ریشه می‌گرفت، حتی کنار آمدنش با وضعیت پیچیده‌ای که من تحمیلش کرده بودم. همیشه مهربان بود و هیچ‌وقت از این‌که بچه‌ها و همسرم با تماس‌های تلفنی بی‌پایان‌شان مزاحم زندگی خصوصی ما می‌شدند ناراحت نمی‌شد - می‌گویم همسرم چون ما هیچ‌وقت به صورت رسمی از هم جدا نشدیم، و

در نتیجه طلاق را هیچ وقت تجربه نکردیم. لیدیا خواهش و تقاضایی نداشت، دم نمی زد، اعتراضی نمی کرد، فقط اگر صدایم درمی آمد که چه قدر کار می کند، حرصش می گرفت و همین مرا به شک می انداخت که دیگر به من، به ما، اهمیت نمی دهد. دلم می خواست عصبانی بشود، جیغ بکشد، گریه اش بگیرد. ولی او چیزی نمی گفت، فقط رنگش می پرید. بعد، یک روز بدون جروبخت، از خانه ای که با هم اجاره کرده بودیم برگشت به آپارتمانی که قبلاً توش زندگی می کرد. در پاسخ به اعتراض ها و التماس های من فقط گفت «من هم مثل خودت، فضای شخصی خودم رو می خوام.»

تنها و غصه دار شدم. به ناپل برگشتم، پیش بچه هام، و همسرم. اول برای یک هفته، بعد دو و بعد سه هفته. ولی نمی توانستم بی لیدیا سر کنم. تا چندین ماه به شکلی وسواس گونه به او زنگ می زدم. مراقب بودم که نه بچه ها بفهمند نه واندا. لیدیا بی درنگ گوشی را برمی داشت و با محبت جوابم را می داد، ولی وقتی به او می گفتم که باید هر چه زودتر ببینمش، بی خداحافظی گوشی را می گذاشت. من که نیاز به او و جان گرفتن رابطه ام با واندا و بچه ها رنقم را کشیده بود به او پیشنهاد رابطه ای مخفیانه و بدون تعهد دادم، گفتم هر دو آزاد و هرازگاه و محض لذت با هم باشیم. و سر همین به کلی با من به هم زد. روزهای بسیار بدی داشتم. برای بی اثر کردن درد، همه ی توش و توانم را وقف یک برنامه ی تلویزیونی کردم که به موفقیت قابل توجهی رسید و آن قدر پول درآوردم که خانواده ام را با خودم به پایتخت بردم.

۱۵

درست نمی دانم که ترسم از واندا از کی شروع شد. از طرفی، هیچ وقت هم این جور صریح به خودم نگفتم که من از واندا می ترسم. اولین بار است که این حس را در قالب کلمه و جمله می آورم. ولی سخت است. حتی فعلی که استفاده می کنم - ترسیدن - در نظرم حق مطلب را ادا نمی کند. بیش تر از سر راحتی آن را به کار می گیرم، ولی معنایش محدود است و خیلی چیزها را نمی رساند. خلاصه، ساده بگویم، اوضاع فعلی از این قرار است: از سال ۱۹۸۰ تا امروز، با زنی زندگی کرده ام که، با وجود جثه ی ریز و نحیف و استخوان دردش، خوب می داند چه طور رُسم را بکشد، نگذارد نُطق بکشم و آبرو برایم نگذارد.

گمان کنم به مرور این طور شد. او دوباره مرا در زندگی اش راه داد، ولی این بار نه با عشقی لطیف که ویژگی دوازده سال اول زندگی مشترک مان بود. به شکلی آتشین این کار را کرد و با عطشی برای تجلیل از خودش. یک بند از کاری که یکتا به سرانجام رسانده بود داد سخن می داد، از این که همه ی ممنوعه ها را پس زده بود، از این که عزمش را جزم کرده بود تا زن کاملی بشود. و به این ترتیب، وارد دوره ای طولانی شدیم که در آن، از نظر من، از تعادل خارج بود. همیشه خسته بود، چشم هاش، دست هاش هیچ وقت از حرکت نمی ایستادند، زیاد سیگار می کشید. نمی خواست از نقطه ی پیش از بحران ادامه بدهیم، زیر بار نمی رفت که شبیه خودش باشد. مرا هم به یک جور بازیگری روزانه واداشت، با این هدف که نشان بدهد چه قدر جوان تر و زیباتر و آزادتر از دختر جوانی است که او را به خاطرش ترک کرده بودم.

سردرگم شده بودم. با همه ی وجود می خواستم به او بفهمانم که همان توجه نسبی سابقش به من کافی است و لازم نیست سر هر چیزی از خودش کلی مایه بگذارد.

ولی می‌دیدم که با دیدن هر نشانه‌ای از نارضایتی در من، سرسخت‌تر می‌شود. خیال کردم حالا که از پیروزی به خودش می‌بالد، گذشته را فراموش می‌کند، و راستی هم داشت فراموش می‌کرد ولی نه آن‌طور که من فکرش را می‌کردم. سرکوفتِ اعمال گذشته‌ام را نمی‌زد. گذاشت توهین‌ها و تحقیرهای گذشته به تدریج رنگ ببازد. ولی درد آن سال‌ها فروکش نکرد، درد دنبال راه‌های دررو دیگری بود. واندا همچنان رنج می‌کشید، رنجی که رنگ بی‌طاقتی داشت. رنج می‌کشید و عصبی می‌شد، رنج می‌کشید و تندخو می‌شد. رنج می‌کشید و صدایش رنگ توهین می‌گرفت، رنج می‌کشید و یک‌دندگی می‌کرد. هر روز از زندگی تازه‌ی ما برایش آزمونی سرنوشت‌ساز بود صرفاً برای این‌که به این نتیجه برسد: من دیگر آن آدم دست‌به‌سینه‌ی سابق نیستم، و اگر کاری را که می‌گویم نکنی، باید تشریفت را از این‌جا ببری.

کم‌کم دیدم ناخوشی او ناراحت‌تر می‌کند. دردی که به جانش انداخته بودم ذره‌ذره در جان من هم نشست، ولی من بی‌درنگ خودم را با شکل تازه‌ی این عذاب وفق دادم، وزنش را حس کردم، ندامت را حس کردم. آکنده از عذاب وجدان، ناراحتی‌ام را قورت دادم و آهسته‌آهسته، خودم را واداشتم هر روز چندباری از او تعریف کنم و با حوصله منتظر ماندم تا خودش از به رخ کشیدن فهم و کمالات و نظرهای افراطی سیاسی و بی‌پروایی‌اش در بستر و اعتمادبه‌نفسش خسته شود. نتیجه داد. دیگر حرف‌های قلبه توی صورتم نمی‌کوبید، دست از طغیان برداشت، آتش روح و تنش فرونشست و به وضعیتی برگشت که بتواند به شکل معقولی از خودش محافظت کند. با همه‌ی این‌ها، کوچک‌ترین ناسازگاری و فاصله از سمت من را از نظر دور نمی‌داشت. اگر پیش می‌آمد که سر مسئله‌ای از در مخالفت دریابیم، حساس می‌شد. هیچ‌جور کوتاه نمی‌آمد: رنگش می‌پرید، سیگار روشن می‌کرد و با دست‌های لرزان، به سیگارش پک‌های کوتاه می‌زد. از مواضع خودش دفاع و تا حد مضحکی بر آن‌ها پافشاری می‌کرد. فقط وقتی آرام می‌گرفت که به او می‌گفتم حق با توست. این‌طور که می‌شد، یک‌مرتبه از این رو به آن رو می‌شد، بی‌اندازه سرحال و مهربان. چیزی نگذشت که فهمیدم اگر، در گذشته، او بوده که همیشه با من موافقت کرده و حس نزدیک بودن‌مان به او آرامش می‌داده، حالا فقط وقتی آرام می‌گیرد که آن نزدیکی بر پایه‌ی موافقت من با او باشد. هربار که با او مخالفت می‌کردم لابد حکم شروع یک جور بحران را داشت، و خود آن هول و دلواپسی ذله‌اش می‌کرد. همیشه آماده بود بحث را ختم کند. یاد گرفتم که به پروپاش نیپیچم، حرفی از کارهای خودم به میان نیاورم، با او همراهی کنم.

طی دو سال پس از آشتی حال‌وروزمان کم‌وبیش این‌طور بود. دو سال بغرنجی بود و بعدش واندا به تعادل رسید. پول خوبی درمی‌آوردم ولی او هم چون می‌خواست برای خودش شغلی داشته باشد، در یک شرکت حسابداری مشغول به کار شد. ضعیف‌تر و لاغرتر از همیشه شد ولی تقلایش را چند برابر کرد، هیچ‌وقت نه خانه‌وزندگی را به حال خودش گذاشت، نه من و بچه‌ها را. من دست از پا خطا نمی‌کردم. وقتی از درگیری‌های سر کارش حرف می‌زد، زیاد گوشم به حرف‌هاش نبود ولی پشتش درمی‌آمدم. بدرفتاری‌اش با زن نظافتچی را فقط تماشا می‌کردم و به قوانین سفت‌وسخت خانه تن می‌دادم.

سر هر مراسمی از او می‌خواستم همراهی‌ام کند، او هم با رغبت می‌پذیرفت. همه‌چیز و همه‌ی آدم‌ها را زیر نظر می‌گرفت و وقتی به خانه برمی‌گشتیم، با مهارتی مثال‌زدنی، هر چه را دیده بود موبه‌مو حلاجی می‌کرد: خودبینی آدم‌های مشهور، صفات زن‌هایی که بیش‌ازحد با من گرم گرفته بودند - صداهای توخالی‌شان، بزک‌دوزک‌هاشان، پُرچانگی‌های پُرآفاده‌شان - و تک‌تک آن‌ها را محض سرگرم کردن من دست می‌انداخت.

در تنها چیزی که می‌خواستم اعمال نظر کنم وضعیت تحصیل بچه‌ها بود. دلم به درد می‌آمد که می‌دیدم زندگی جان‌کاه و ریاضت‌واری را به بچه‌ها تحمیل می‌کند: خرج اضافی: ابداً! تلویزیون: تقریباً ممنوع! موسیقی: خیلی کم! شب بیرون رفتن: خیلی به‌ندرت! درس خواندن: تا دل‌تان بخواهد. ساندرو و آنا، گاهی به فلان و بهمان دلیل، با زبان بی‌زبانی از من می‌خواستند از نفوذم استفاده کنم و هوای‌شان را داشته باشم. سنگینی نگاه‌شان را با جثه‌های کوتاه‌شان حس می‌کردم. و چون باور داشتم که به عشق آن‌ها برگشته‌ام سرِ خانه‌وزندگی، اولش به خودم گفتم پدر باش و پدری کن! این‌جا دیگر باید مداخله کنی. این یکی را دیگر نمی‌توانی نادیده بگیری! و از قضا یک‌بار هم وارد معرکه شدم: خطایی کرده بودند و واندا آن‌ها را نشانده بود تا مفصل و در آرامش درباره‌ی کارشان حرف بزنند، گرچه همیشه آخرش آن‌ها را در دام منطق بی‌رحم خودش گیر می‌انداخت. نتوانستم ساکت بایستم؛ میانجی‌گری کردم و حرف زدم، هر چند دست‌به‌عصا. واندا ساکت ماند. گذاشت حرف بزنم، بچه‌ها گل از گل‌شان شکفت، آنا با نگاه‌های تشکرآمیز بدرقه‌ام کرد. ولی نتیجه؟ چند لحظه‌ای که گذشت، مادرشان جوری رفتار کرد انگار حرفم را نشنیده باشد، یا انگار آن‌قدر پرت‌وپلا گفته بودم که حرفم اصلاً ارزش بررسی نداشت، یا انگار اصلاً وجود خارجی نداشتم. بحثش را ادامه داد، و این‌بار حتی عصبی‌تر از پیش، به آن‌ها گفت «نظرتون رو بی‌تعارف بگید، این حرف‌ها رو قبول دارید یا نه؟»

ولی یک‌بار دیگر از کوره دررفت و به‌سردی به من گفت:

«من دارم حرف می‌زنم یا شما؟»

«شما.»

«پس لطفاً برو بیرون، بذار با بچه‌ها حرف بزنم.»

به حرفش گوش کردم. بچه‌ها را از خودم پاک ناامید کردم. پشت‌بندش چند ساعت بی‌مهری و تندی نصیبم شد. شب هم یک دعوای تمام‌عیار از راه رسید.

«من مادر خوبی نیستم؟»

«من همچین حرفی نزدم.»

«می‌خوای مثل لیدیا بار بیان؟»

«لیدیا چه دخلی به موضوع داره؟»

«مگه آدم رؤیاهای شما ایشون نیست؟»

«بس کن بابا.»

«اگه می‌خوای مثل لیدیا از آب دربیان، هر سه‌تایی‌تون می‌تونید زحمت رو کم کنید. من دیگه به این‌جام رسیده.»

جلو زبانم را گرفتم. نمی‌خواستم دادووال کند، بزند زیر گریه، و دوباره از هم بپاشد. درد همیشه حی‌وحاضر بود، هیچ‌وقت فروکش نمی‌کرد. کم‌کم هر وقت

می‌دیدم بچه‌ها را با سؤال‌های بی‌پایان عذاب می‌دهد، و به‌اصرار از آن‌ها جواب‌های خیلی منطقی و البته رک و از ته دل می‌خواهد، خودم را می‌زدم به آن راه. ساندرو و آنا که به وحشت افتاده بودند نگاهم می‌کردند. احتمالاً اوایل از خودشان می‌پرسیدند «این دیگه کیه بابا؟ با خودش چی فکر می‌کنه؟ بالاخره می‌خواد دل به دریا بزنه و به داد ما برسه یا نه؟ بالاخره می‌خواد نهیب بزنه: کوتاه بیا، بس کن، دست از سرشون بردار، یا نه؟» ولی کمی که گذشت، دیگر پی‌گیر نشدند. شاید آن‌ها هم فهمیده بودند که سازش و تعادلی برقرار شده - سازش و تعادلی که تنها در صورتی می‌توانستم زیرش بزنم که آمادگی گفتن این حرف‌ها را داشته باشم: «هر قدر می‌خوای تفت پده و دادوقال راه بنداز، اصلاً خودت و بچه‌ها رو بگش! دیگه تحملت رو ندارم، از این‌جا می‌رم!» البته واندا هم انگار همیشه نوک زبانش بود که «یا دم به دقیقه نشونم می‌دی که من رو همین‌جور که هستم، بی‌اماواگر، می‌خوای، یا این‌که هری، در خونه اون جاست، خوش اومدی!» ولی هیچ‌وقت قدرت چنین کاری را نداشتم. یک‌بار این کار را کرده بودم، به‌عبث.

به این ترتیب، سال‌ها سپری شد، زندگی با نظم و روال مشخصی پیش رفت و خانواده‌ای شدیم برخوردار از رفاه و احترام. پول خوب و مقبولی درآوردیم. واندا هم با خست و امساک همیشگی‌اش پول خوبی کنار گذاشت تا سرانجام توانستیم این خانه را نزدیک رود تیبر بخریم. ساندرو از کالج مدرک گرفت، پشت‌بندش هم آنا. این دو همیشگی خدا دنبال کار می‌گردند، و یکی پس از دیگری کارشان را از دست می‌دهند. لنگ پول که می‌شوند، می‌آیند سروقت ما. زندگی‌های‌شان سروسامان درستی ندارد. ساندرو از هر زنی که دوست داشته بچه دارد. تا الآن چهارتا بچه. جانش را برای بچه‌هاش می‌دهد. بچه‌هاش همه‌چیزش‌اند. آنا اصلاً خیال ندارد بچه‌دار شود، می‌گوید یکی از رفتارهای غیرمتمدنانه‌ی آدمیزاد است، پس‌مانده‌ی وجه حیوانی. هیچ‌کدام‌شان خواسته‌های‌شان را - که گاه عجیب‌وغریب هم هست - به من نمی‌گویند. می‌دانند که صاحب اختیار مادرشان است. دیده‌اند که من در خانه مثل روحی بی‌آزار سرگردان و ساکتم. حق هم دارند. زندگی من بدون آن‌ها چیزی کم نداشت. توی خانواده، تبدیل به مردی در سایه و صامت شدم، حتی وقتی واندا با خوشحالی تمام برای من جشن تولد می‌گرفت و دوستان و بستگان من را دعوت می‌کرد. دیگر بگومگویی در کار نبود. در هر مناسبتی، چه عمومی چه خصوصی، من یا چیزی نمی‌گفتم یا سر تکان می‌دادم که «بله؛ سرم به چیز دیگری گرم بود.» و او با لحنی دوپهلو حرف می‌زد - با طعنه‌هایی تلخ، در لفافه‌ی محبت.

طعنه، بله، و گاهی حرف‌های نیش‌دار و تیز. همیشه در مرز نوازش و تازیانه. اگر تصادفاً جمله‌ای اشتباه بر زبانم جاری می‌شد، یا بدون فکر و ملاحظه نگاهم به سمتی می‌افتاد که نباید، آماج حرف‌های تند می‌گرفتم، چیزی درونم دوان‌دوان پناه می‌گرفت. راستی از اخلاق و منش خوبم هم غافل نشوم؛ واندا همیشه همه را - از خود من گرفته تا بچه‌ها، زن‌های خدمت‌کار، دوستان، مهمان‌ها را - به این باور سوق داده که من مرد خوبی هستم، همدم خوبی هستم و و سابق بر این، جوان آینده‌داری بوده‌ام. ولی هیچ‌وقت از کار و موفقیت‌م ذوق‌زده نشده و اگر گه‌گاه به تعریف‌کی شل و بی‌حال بسنده کرده، فقط محض تأکید بر این نکته بوده که شغل و موفقیت‌م سبب شدند خوب زندگی کنیم.

یک‌بار، شاید تابستان پانزده سال پیش، که در تعطیلات کنار ساحل قدم می‌زدیم، بی‌مقدمه و جدی، با لحنی غریبه، رو کرد به من و گفت:

«دیگه هیچی از خودمون یادم نمی‌آد.»

به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

«از خودمون؟ از کی؟»

«کلاً. همیشه. از همون موقع که با هم آشنا شدیم بگیر تا امروز، تا وقتی سرم رو بذارم و بمیرم.»

نخواستم با او یکی‌به‌دو کنم. درباره‌ی بی‌معنی بودن بازه‌ی زمانی مدنظرش هم سربه‌سرش نگذاشتم. چیزی که در آب برق زد به دادم رسید. یک سکه‌ی صدلیره‌ای بود. دست دراز کردم برش داشتم و دادم به‌اش که خوشحالش کنم. خوب براندازش کرد، بعد باز پرتش کرد توی دریا.

۱۱

زیاد پیش می‌آید که یاد آن چند جمله‌اش می‌افتم. گاهی برایم بی‌معنی است، گاهی هزار جور معنی تداعی می‌کند. هم او هنر کم‌گویی را بلد است هم من. از بحران چند سال پیش به این طرف، هر دو یاد گرفتیم چیزهای زیادی را از هم پنهان کنیم، و دست‌مان آمد زیاد به هم نم‌پس ندهیم. نتیجه‌بخش بوده. هر حرفی که واندا می‌زند یا هر کاری که می‌کند کم‌وبیش همیشه نشانه‌ای است از مخفی‌کاری. و موافقت همیشگی من هم این واقعیت را می‌پوشاند که چند ده سالی است درباره‌ی هیچ‌چیز مطلقاً هیچ احساس مشترکی نداشته‌ایم. در سال ۱۹۷۵ وسط یکی از آن دعوایی که همه‌چیز بی‌رحمانه و بی‌پرده رو می‌شد جیغ زد «واسه‌ی همینه که حلقه‌ی ازدواجت رو بریدی، می‌خواستی از شر من خلاص بشی.» و چون من، بگویی‌نگویی بی‌آن‌که حواسم باشد، به‌تأیید سر تکان داده بودم - انگار آن موقع دیگر بدنم مال خودم و در اختیارم نبود - حلقه‌اش را درآورد و پرت کرد. حلقه‌ی طلای کوچک محکم به دیوار خورد، از روی اجاق سُر خورد و افتاد کف زمین و به‌سرعت، مثل یک موجود زنده، رفت زیر یکی از اثاثیه. پنج سال بعد، وقتی مطمئن شد دیگر برگشته‌ام و ماندنی‌ام، حلقه‌ی ازدواج دوباره در انگشتش سبز شد. یعنی من خودم را باز بند تو می‌بینم، تو چی؟ این سؤال خاموش، لحن دستوری تازه‌ای داشت، و درجا جوابی می‌طلبید - چه بی‌صدا چه با صدای بلند. چند روزی مقاومت کردم، ولی دیدم او روزبه‌روز عصبی‌تر حلقه‌اش را در انگشتش می‌چرخاند. نشان دادن وفاداری، بیش‌تر از هر چیزی، مهر تأییدی بود بر برداشت من. سراغ جواهرسازی رفتم و با حلقه‌ی طلا در انگشتم به خانه برگشتم؛ به جواهرساز سفارش داده بودم تاریخ آشتی دوباره‌مان را داخلش حک کند. هیچ‌کدام‌مان چیزی نگفتیم. ولی با این‌که از آن به بعدش حلقه دست می‌کردم، مدتی نگذشت - سه ماه پس از برگشتنم به خانه - که برای خودم معشوقی دست‌وپا کردم و تا همین چند سال پیش هم لجوجانه به واندا بی‌وفا ماندم.

نمی‌دانم این رفتار چرا از من سر می‌زد. بی‌شک چیزهای زیادی در آن دخیل بود - نفس اغواگری، کنجکاوی جنسی، و این برداشت (بی‌پایه) که خوش‌وبش با زن‌ها خلایق‌های ازدست‌رفته را زنده می‌کند. ولی من انگیزه‌ای گول‌زننده‌تر و درعین‌حال واقعی‌تر را ترجیح می‌دهم: می‌خواستم به خودم ثابت کنم که به‌رغم از سرگیری دوباره‌ی همان زوجیت قدیمی و بازگشت به خانواده، و به‌رغم حلقه‌ی ازدواج که دوباره در انگشت داشتم، هنوز آزاد بودم و هیچ بندی مرا پای‌بند نکرده بود.

با این حال همیشه با تدبیر و احتیاط شدید دل به دریا می‌زد و خودم را در معرض این امتحان قرار می‌دادم. هیچ زنی نبود که دلش مرا بخواهد و من در لحظه‌ای مناسب به او نگفته باشم «من هم می‌خواستم، ولی اگه یک رابطه‌ی بلندمدت می‌خواهیم باید همین اول کار به قرار روشن بذاریم؛ من به مرد متأهلم، تا همین الانش هم زن و بچه‌م رو زیادی چزونده‌م و نمی‌خوام دوباره عذاب‌شون بدم. پس تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که به کم خوش بگذرونیم، اون هم برای به مدتی، اون هم با نهایت احتیاط؛ اگه از نظر تو مشکلی نیست، ادامه بدیم، اگر هم نه، که خیر پیش.» هیچ کس به من نگفت گورم را گم کنم. زمانه عوض شده بود: زمانه زن‌ها را هم مثل مردها روز به روز بیش‌تر به این وامی‌داشت که با اشتیاق و رغبت به خودشان فرصت لذت بدهند. دخترها خودشان را امل می‌دیدند اگر زیادی غر می‌زدند، خانه‌دارها این دست روابط را گناهی نابخشودنی نمی‌دیدند، به عبارت ساده‌تر، می‌گفتند این حرف‌ها کلک مردهاست برای این که زن‌ها را توی خانه بنشانند. دل به هوس‌های خود می‌سپردند و در نتیجه، انتظار هیچ‌جور عشقی هم نداشتند، جوری مجذوب حرف‌هام می‌شدند، انگار قصه‌ای شیرین تعریف می‌کردم. بزن بریم! یک دوستی زودگذر! گاهی پیش می‌آمد که فکر کنم نکند راستی راستی عقم را از دست داده‌ام و ترس برم می‌داشت که نکند راستی راستی روز از نو روزی از نو. ولی معمولاً طرفم بود که می‌گفت بس است. این جور وقت‌ها، زخمی که لیدیا به جا گذاشته بود دوباره سر باز می‌کرد، و تا هفته‌ها، گاه تا ماه‌ها، حس می‌کردم به زودی خواهم مُرد.

ولی مرگی در کار نبود؛ روح خود لیدیا مرا از تباهی بیش‌تر نجات می‌داد. معطل هیچ زن دیگری نمی‌شدم چون هنوز دلبسته‌ی او بودم. هیچ وقت فراموشش نکردم، فکرش هنوز هم ناراحتم می‌کند. برای همین، حتی یک سال هم نبوده که دنبال راهی برای دیدنش نبوده باشم. با جدیت زندگی‌اش را دنبال کرده‌ام. هنوز در دانشگاه درس می‌دهد اما چیزی نمانده بازنشسته شود. برای روزنامه‌ها مطلب می‌نویسد، اقتصاددان شناخته شده‌ای است، و در این زمانه که بی‌کاری و تنگنای مالی بیداد می‌کند بیش از همیشه تحویلش می‌گیرند. سی سال پیش با نویسنده‌ی کم‌وبیش معروفی ازدواج کرد، از آن آدم‌هایی که در طول عمرشان شهرتی به هم می‌زنند و بعد، همین که سرشان را گذاشتند زمین، آثارشان دیگر خوانده نمی‌شود. زندگی موفقی دارند. سه تا پسر دارد که حالا دیگر مرد شده‌اند و خارج از کشور موقعیت‌های شغلی خوب و حقوق بالا دارند. برایش خوشحالم، این که زندگی سعادت‌مند و شادی داشته عالی است. اوایل دلش نمی‌خواست من را ببیند. پایین ورودی ساختمان خانه‌اش منتظر می‌ماندم، از دور می‌پاییدمش، لباس‌هاش، رنگ‌هایی که به دقت انتخاب و با هم ست کرده بود، خرامیدنش، دلم را می‌برد. ولی به مرور زمان تسلیم شد. ملاقات‌های ما حالا عادی شده - کم‌وبیش یک رسم سالیانه که همچنان ذوق زده‌ام می‌کند. ملاقات‌هایی بی‌چشم‌داشت بودند و بی‌چشم‌داشت هم ماندند. وقتی همدیگر را می‌بینیم، بیش‌تر از خودش حرف می‌زند. مشتاقانه به حرف‌هاش گوش می‌دهم. زندگی او رو به رشدتر و پُربارتر از زندگی من پیش رفته و و حالا که رضایت او هم از زندگی رفته‌رفته کمرنگ شده، با طول و تفصیل و با محبت از موفقیت پسرهای حرف می‌زند. شوهرش همه‌چیز را دوباره‌ی ما می‌داند. گمان کنم لیدیا حتی از غرولندهای من پیرمرد بدعق هم برایش می‌گوید و از دردسرهایی که ساندرو و آنا برایم درست می‌کردند و هنوز هم می‌کنند. واندا اما اصلاً خبر ندارد که من ارتباطم را با زنی که سال‌ها پیش به خاطر او ترکش کردم نبریده‌ام. حتی

نمی‌خواهم تصور کنم اگر بفهمد چه می‌شود؛ اسم لیدیا چهار دهه اسم ممنوعه بوده. حتم دارم تحمل شنیدن اسم تک‌تک معشوقه‌هایم را دارد، ولی تابِ کوچک‌ترین نشانه‌ای را از این‌که هنوز می‌بینمش، با او در تماسم و هنوز دوستش دارم، نه.

با تکانی از خواب پریدم. هنوز توی اتاق کارم بودم، کف زمین، به پهلوی نامه‌های واندا. چراغ روشن بود، ولی از لای کرکره، از میان شکاف‌های گلبه‌رنگ، روز فرارسیده بود. وسط خشم و جنون، خواهش و تمنا و اشک‌های چهل‌ساله خوابم برده بود.

خودم را بالا کشیدم. پشتم درد می‌کرد، گردن و دست راستم هم. خواستم بلند شوم ولی نتوانستم. اول چهاردست‌وپا شدم و با ناله‌ای دستم را به قفسه‌ی کتاب گرفتم و سر پا شدم. غم مثل خنجری در سینه‌ام فرو رفته بود، به خاطر خوابی بود که هنوز منگش بودم. چه خوابی دیده بودم؟ وسط کتابخانه‌ی زیروروشده افتاده بودم. لیدیا کف زمین وسط کتاب‌ها دراز کشیده بود، شبیه آن سال‌های دور. با دیدنش خودم را پیرتر از همیشه دیده بودم، خوشحال نبودم، معذب شده بودم. خانه‌ام از جا کنده شده بود و داشت از رم می‌رفت. آهسته حرکت می‌کرد، می‌شد گفت بدون کوچک‌ترین لرزش و تکانی، مثل قایقی در آبراه. این جابه‌جایی اول به نظرم طبیعی آمد، بعد متوجه شدم که یک جای کار می‌لنگد. کل آپارتمان داشت به سمت و نیز می‌رفت و درعین‌حال داشت تکه‌ای از خودش را هم جا می‌گذاشت که با عقل و منطق جور در نمی‌آمد. نمی‌توانستم بفهمم چه‌طور ممکن است دوتا اتاق مطالعه، با جزئیات کاملاً یکسان، وجود داشته باشد، من و لیدیا هم در هر دوی‌شان باشیم، یکی جا مانده و بی‌حرکت افتاده باشد و آن یکی با بقیه‌ی خانه دور شود. ولی بعد که دقت کردم دیدم دختری که با من به سمت و نیز در سفر است لیدیا نیست، همان دختر پیکی است. نفسم گرفت.

به ساعت نگاه کردم. پنج و بیست دقیقه بود. پای چپم هنوز درد می‌کرد. با کمی تقلا کرکره را بالا کشیدم، در شیشه‌ای را باز کردم و رفتم توی بالکن تا هوای تازه حالم را جا بیاورد. پرنده‌ها ول‌کن نبودند و یک‌بند می‌خواندند، از لابه‌لای ساختمان‌ها برش‌های چهارگوش و بی‌روچی از آسمان دیدم. به خودم گفتم باید پیش از این‌که واندا بیدار شود، از شر آن نامه‌ها خلاص شوم؛ بدحال می‌شد اگر فکر می‌کرد دزدها آن نامه‌ها را هم رو کرده‌اند، اگر کف زمین می‌دیدشان، اگر می‌فهمید آن‌ها را خوانده‌ام - واقعاً خوانده بودم‌شان، نه این‌که دوباره خوانده باشم، جوری خوانده بودم انگار درست همان دیشب به دستم رسیده باشد. او احتمالاً حتی یادش نمی‌آمد که آن‌ها را نوشته بوده. حرصش می‌گرفت و حق هم داشت. چه کسی تحمل حرف‌هایی را داشت که از عدم‌تعادل زاده شده بود و متعلق بود به زمانه و فرهنگی که دیگر محو شده و حالا ناغافل ظاهر شده بود. آن جمله‌ها برآمده از خود او بودند و نبودند، بقایای صدایی از او، که حالا پوست انداخته بود. به‌سرعت به اتاق‌کارم برگشتم. نامه‌ها را جمع کردم و انداختم وسط زباله‌ها.

حالا نمی‌دانستم چه‌کار کنم. برای خودم قهوه درست کنم؟ دوش بگیرم که خواب از سرم بپرد؟ بروم خاطرجمع بشوم که هیچ سند دردناک دیگری دوروبر خانه نیفتاده؟ دوباره اتاق را واری کردم، همه‌جا را خوب گشتم: کف زمین، اثاثیه، کیسه‌های زباله، قفسه‌های خالی، بالای قفسه‌ها نزدیک سقف. جلو قوطی پراگی

مکثی کردم - همان قوطی اسرارم. لب قفسه کج ایستاده بود، هر آن ممکن بود بیفتد. به نظرم لازم بود هلش بدهم عقب. ولی قبلش خواستم مطمئن شوم واندا هنوز خواب است. صدای خواندن پرنده‌ها آن قدر بلند بود که همه‌ی صداها را دیگر را خفه می‌کرد، برای همین درها را یکی بعد از دیگری باز کردم - مراقب بودم دستگیره‌ها زیاد صدا ندهند - و پاورچین به اتاق خواب رفتم. زنم را در تاریک‌روشن اتاق نگاه کردم: زنی ریزجته و در آستانه‌ی پیری که با دهان نیمه‌باز خوابیده بود و شمرده نفس می‌کشید. به نظرم آمد دارد خواب می‌بیند، چیزی را حس می‌کند. لابد دیگر واداده بود و منطقی را که همه‌ی عمر با آن در برابر من، در برابر بچه‌ها، در برابر دنیا از خودش دفاع کرده بود زمین گذاشته بود. ولی از غوغای درونش چیزی نمی‌دانستم، و هیچ‌وقت هم نمی‌دانستم. پیشانی‌اش را بوسیدم. نفسش یک‌آن ایستاد، بعد با همان آهنگ سابق ادامه داد.

دوباره با همان دقت و احتیاط، همه‌ی درها را پشت خودم بستم و به کتابخانه برگشتم. وقتی به بالای نردبان آهنی رسیدم، قوطی مکعب آبی را برداشتم و یک طرفش را فشار دادم. درش باز شد. خالی بود.

۲

توی قوطی مکعب‌شکلی که از پراگ آورده بودم، چند ده سال بیست و چند قطعه عکس پولاروید بود - عکس‌هایی که بین سال‌های ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۸ گرفته بودم. دوربین را خودم خریده بودم و آن سال‌ها با آن از لیدیا عکس می‌گرفتم. حلقه‌های فیلم دوربین‌های معمولی را نمی‌شد خودت چاپ کنی و مجبور بودی آن‌ها را به عکاسی ببری، و به این ترتیب زندگی خصوصی‌ات در معرض چشم غریبه‌ها قرار می‌گرفت، ولی با این دوربین که عکس می‌گرفت، درجا ظاهر می‌شد. لحظه‌ی وقوع معجزه‌ی چاپ، لیدیا می‌آمد کنارم - یعنی همان لحظه‌ای که بازآفرینی اندام کشیده‌اش از زیر پوشش مه‌آلود یک کاغذ چهارگوش کوچک از دوربین ظاهر می‌شد. آن سال‌ها عکس‌های پولاروید فراوانی را جمع کردم و وقتی نزد واندا برگشتم، عکس‌هایی از لیدیا را همراه خودم آوردم که باور داشتم در آن‌ها، حین عکاسی از لیدیا، شعفم از زنده بودن را ثبت کرده‌ام. در بیش‌تر عکس‌ها او برهنه بود.

بالای نردبان خشکم زد. فکرم هزار راه رفت و باز یاد لابس افتادم. تمام دیشب اصلاً به او فکر نکرده بودم. پلیس جوان به‌خنده گفته بود پیش جفتش رفته. حرف رابطه که می‌شود همه‌ی آدم‌ها می‌خندند، با این‌که همه می‌دانند که می‌تواند عاملِ جدیِ دعا و خشونت باشد، ناراحت‌مان کند، یا ما را به جدایی و مرگ بکشاند. زمانی که خانه را ترک کردم، معلوم نیست نیش چندتا از دوستان و آشنایان‌مان باز شده بود یا خندیده بودند. خوراک‌شان جور شده بود (آل‌دو رفته دَدر، داره خوش می‌گذرونه، هاه‌ها). درست مثل نادر و مأمور پلیس و خودم که به ولگردی‌های هوسناک لابس فکر کرده بودیم. ولی من برگشته بودم و لابس هنوز نه. صدای میومیو نمی‌آمد. فقط آواز پرنده‌ها به گوش می‌رسید. به واندا فکر کردم. با دلخوری نگاهم کرده بود بی‌این‌که به شوخی پلیس بخندد. در خیالش دزدها لابس را ربوده بودند و دیر یا زود باج می‌خواستند. ولی هیچ‌کدام از مردها حدس این خانم پیر را جدی نگرفته بودند، مخصوصاً مأمور پلیس که گفته بود «کولی‌ها گربه نمی‌دزدند که بعد در ازاش پول بخوان.» بالای نردبان به خودم گفتم بله، قطعاً کار کولی‌ها نیست. و فهمیدم که چرا ناگهان یاد

لابس افتاده بودم. وجه مشترک عکس‌ها با گربه، هوس‌رانی و گم‌و‌گور شدن بود. دزدها کولی نبودند و پی‌آت‌و‌آشغال هم نیامده بودند. آن‌ها خانه‌ها را دنبال نقطه‌ضعف ساکنان‌شان زیرورو می‌کردند، لابد بعد تماس می‌گرفتند تا آن‌ها را تَلْک‌ه کنند.

دوباره یاد دختر پستچی افتادم که گربه نظرش را گرفته بود - نگاهش روی همه‌چیز دویده بود: کتاب‌ها، اسباب و وسایل، قوطی آبی‌رنگ. از همان اول این قلم آخر چشمش را گرفته بود، با این‌که در آن بالا و دور از دید بود. گفته بود چه خوش‌رنگه. عجب چشم‌های تربیت‌شده‌ای! حس کردم دارم از خشم لبریز می‌شوم ولی سعی کردم آرام بمانم. در سن‌وسال من خیلی ساده است که از شک به فرضیه‌ی معتبری برسی، از فرضیه‌ی معتبر به اطمینان مطلق، و اطمینان مطلق بشود همه‌ی فکر و ذکر. با احتیاط، پله‌پله، از نردبان پایین آمدم. خطر این فرضیه در این بود که ذهنم را از اصل ماجرا منحرف کند. باید اول بررسی می‌کردم ببینم اتفاق دیگری نیفتاده باشد که جلو چشمم بوده و توجهم به آن جلب نشده، باید خاطر جمع می‌شدم خطری دست‌به‌نقدتر در کار نیست. فکر دختر را به میل‌ورغبت از ذهنم راندم و کلی‌تر نگاه کردم: دزدها قوطی را پیدا کرده بودند. توانسته بودند بازش کنند، ولی احتمالاً فوقش کمی خندیده بودند و عکس‌ها را ریخته بودند کف زمین، لای هزاران خُرده‌ریز دیگری که از قفسه‌ها و اتاق زیرشیروانی کف خانه پخش‌وپلا کرده بودند. احتمال این از هر چیز دیگری بیش‌تر بود. به خودم گفتم پس بی‌معطلی باید برگردم و همه‌جا را واری کنم، هم این اتاق را، هم بقیه‌ی اتاق‌ها را. واندا نباید پولارویدها را پیدا می‌کرد، رسوایی بزرگی به پا می‌شد. سکوت آن‌همه سال، آن‌همه احتیاط، سرکوب مداوم خودمان چه حاصلی داشت اگر حالا، این آخر کار، سر پیری، که مشخصاً آسیب‌پذیر بودیم و نیاز به کمکِ همدیگر داشتیم، کارمان به سلاخی هم می‌کشید؟ ناچار، باز از نو همه‌ی گوشه‌کنارها را واری کردم، همه‌ی آشغال‌هایی را که جلو در اتاق‌کارم کپه کرده بودم زیرورو کردم، به این امید که عکس‌ها تمام شب درست جلو چشمم دررفته.

ولی هر چه بیش‌تر می‌گشتم، بیش‌تر حواسم پی‌چیزهای دیگر می‌رفت. به لیدیا فکر کردم، به دوران خوش‌مان. اگر عکس‌ها را پیدا می‌کردم، مثل نامه‌ها می‌انداختم‌شان توی زباله‌ها. با این‌حال، فکرش هم عذابم می‌داد که عکس‌ها برای همیشه ناپدید شده باشند، و دیگر نتوانم گاهی وقتی در خانه تنهایم نگاه‌شان کنم، به وجد بیایم، خودم را تسلی بدهم، غصه بخورم و احساس کنم که دست‌کم در بخش کوتاهی از زندگی‌ام خوشحال بوده‌ام. لذت آن روزها، نسیم خنک و خوشایندی که به صورتم خورده بود، بدون مزه‌ی سمی بعدش، همان روزها هم گاه در نظرم خیال‌بافی‌های عقلی دچار می‌آمد، توهم مغزی که اکسیژن کافی به‌اش نرسیده. حالا چه می‌شد؟ همه‌جا را گشتم - با ترکیب ناهم‌سازی از جنون و بی‌حسی. خودم را مجاب کردم که عکس‌ها نه در اتاق‌کارم‌اند نه در نشیمن. پس کجا بودند؟ الآن‌ها بود که واندا از خواب بلند شود. آن وقت با مهارتی بیش از من دست‌به‌کار می‌شد تا اتاق‌ها را جمع‌وجور کند. نه غرق هیروت می‌شد، نه مات‌ومبهوت و تمام مدت هشیار می‌ماند. ممکن بود پولارویدها سر از اتاق‌خواب درآورده باشند، یا از اتاق‌های ساندرو و آنا. اگر واندا عکس‌ها را پیدا می‌کرد، نه‌تنها می‌فهمید که لیدیا هیچ‌گاه فراموشم نشده، بلکه می‌دید درست زیر انگشت‌های من، چندین دهه، زنده، جوان و دست‌نیافتنی مانده، درحالی‌که خودش به‌ناگزیر، در برابر چشم‌هایم پیر شده بود. مسئله‌ی دیگر هم این بود که برای آرام کردنش مجبور می‌شدم جلو چشمش عکس‌ها را نابود کنم؛ بی‌این‌که آخرین نگاه را به‌شان ببندازم، روی شعله‌ی اجاق بسوزانم‌شان.

دوباره در اتاق را بدون صدا باز کردم و به اتاق آنا رفتم. آن جا هم فاجعه بود. شروع کردم گشتن میان صدها کارت پستال و بریده روزنامه و عکس هنرپیشه و خواننده و نقاشی و خودکارهایی که دیگر نمی نوشتند و خطکش و خطکش طراحی - همه چیز. صدای درِ اتاق خواب را شنیدم. صدای قدم های واندا بود. رنگ پریده، با چشم های پف کرده، آمد دم در اتاق.

«لابس رو پیدا کردی؟»

«نه، اگه پیداش می کردم که زودی می اومدم بیدارت می کردم.»

«خوابیدی؟»

«یه کم.»

۳

صبحانه خوردیم و طبق معمول، حرف چندانی میان مان ردوبدل نشد. باز خواستم روانه ی تخت بکنم که قبول نکرد. وقتی رفت توی حمام و در را قفل کرد، نفس راحتی کشیدم و دویدم اتاق سابق ساندر رو را گشتم. ولی وقت کم بود. واندا بیست دقیقه ی بعد با موهای خیس برگشت - از قیافه اش پیدا بود که حال چندان خوشی ندارد ولی آماده ی مرتب کردن خانه است.

سردرگم پرسید «دنبال چی می گردی؟»

«هیچی، دارم وسایل رو مرتب می کنم.»

«این طور به نظر نمی آد.»

حس کردم جلو دست وپایشم. هیچ وقت برای کمک روی من حساب باز نمی کرد، همیشه باور داشت که تنها بهتر و تندتر کار می کند. با دلخوری جواب دادم:

«نشیمن و اتاق کارم رو دیدی؟ مرتب شون کردم.»

رفت و نگاهی به اتاق ها کرد. از قیافه اش نارضایتی می بارید.

«مطمئنن چیزهای لازم رو دور نذاختی؟»

«فقط چیزهایی رو دور انداختم که از بین رفته بودند.»

متقاعد نشد. سر تکان داد که «نه.» ترسیدم بخواهد توی کیسه های زباله را بگردد.

گفتم «خاطرت جمع باشه.»

غرولندکنان گفت:

«کیسه زباله‌ها سر راهند، ببر بندازشون توی زباله‌دونی.»

دست‌وپام را گم کردم. نمی‌خواستم در خانه تنه‌اش بگذارم. حساب کرده بودم پابه‌پاش کار کنم که اگر عکس‌ها را جایی دیدم قبل از او ترتیب‌شان را بدهم.

گفتم «شاید بهتر باشه تو هم کمکم کنی. آخه خیلی زیادند.»

«دو سه بار برو. یکی باید این‌جا بمونه.»

«چرا؟»

«شاید زنگ بزنند.»

همچنان باور داشت سروکله‌ی دزدها پیدا می‌شود و لابس را به ما پس می‌دهند. اطمینانش آزاردهنده بود. دوباره به آن دختر پیکی شک بُردم. اگر بنا بود کسی زنگ بزند

لابد او بود. شاید هم نه، شاید هم دست احتمالی‌اش زنگ می‌زد، آن مردک با کاپشن چرم قلابی. گفتم:

«اگه زنگ بزنند، با من حرف می‌زنند.»

«فکر نکنم.»

«معمولاً می‌خوان با مردِ خونه حرف بزنند.»

«مزخرف نگو.»

«واقعاً می‌خوای بابت گربه پول بدی؟»

«می‌خوای بگشندش؟»

«نه.»

صدای دختر و مرد را در سرم شنیدم، حرص و طمع‌شان، قهقهه‌هاشان. می‌گفتند برای گربه این‌قدر می‌خواهیم، برای عکس‌ها این‌قدر. اگر ندهم چی؟ اگه ندهی، عکس‌ها را

نشان زنت می‌دهیم. که البته من جواب می‌دادم «دختر توی عکس جوونی‌های زنمه.» ولی آن‌ها حتماً می‌زدند زیر خنده و جواب می‌دادند «پس مشکلی نیست، عکس‌ها

رو با گربه به زنت پس می‌دیم.» این‌جوری، همه‌چیز قابل‌پیش‌بینی بود. سعی کردم معطل کنم و وقت بگشتم. آه کشیدم:

«این روزها خشونت خیلی بالا گرفته.»

«همیشه زیاد بوده.»

«ولی هیچ‌وقت پاش به این خونه باز نشده بود.»

«این‌طوری فکر می‌کنی؟»

جواب ندادم. ناگهان گفت:

«خُب، مری یا نه؟»

خم شدم یک تکه‌ی شیشه را که از زیر چشمم دررفته بود برداشتم. گفتم:

«شاید راحت‌تر باشه که اول کل خونه رو تمیز کنیم، بعد یه‌جا زباله‌ها رو ببریم.»

«نمی‌خوام کسی تو دست‌وپام باشه. برو!»

کیسه‌ها را یکی‌یکی کشاندم توی آسانسور. آخرش جا برای خودم نماند. از پله تا همکف رفتم. دکمه‌ی آسانسور را زدم. آسانسور پایین آمد. کیسه‌ها را کشان‌کشان به زباله‌دانی بردم. بزرگ و قلنبه بودند. نه توی سطل مخصوص کاغذ جا شدند، نه توی سطل‌های شیشه یا پلاستیک. هیچ جا. باید می‌نشستم سر فرصت جدا می‌کردم‌شان. قیدش را زدم. کیسه‌ها را کف پیاده‌رو ول کردم. فقط یک کنار چیدم‌شان. امیدوار بودم نادر از پنجره‌اش ندیده باشد.

باز از آسمان آتش می‌بارید، عرق می‌ریختم. نگاه خیره‌ی فرضی نادر مرا یاد سایر نگاه‌های خیره انداخت. چرا مطمئن بودم دزدها زنگ می‌زنند؟ ممکن بود همین حالا بیرون ساختمان جایی در حال پاییدن من باشند. یعنی می‌شد آن مرد جوان رنگین‌پوست که به یکی از تک‌وتوک ماشین‌های خیابان تکیه داده یکی از آن‌ها باشد؟ تنها آدم در این خیابان ساکت و خالی. زیرچشمی و راندازش کردم و به سمت در ساختمان برگشتم. قلبم تندتند می‌زد. حس می‌کردم بدنم ورم کرده. گردنم درد می‌کرد. برای اولین بار دلم خواست یک‌مرتبه سروکله‌ی ساندرو یا آنا پیدا بشود و کمک کنند؛ از همه مهم‌تر، من را از این باتلاق پیری بکشند بیرون. مثل همیشه به‌گرمی سربه‌سرم بگذارند. «شلوغش می‌کنی، همیشه توهم توطئه داری! همه‌جا خطر و توطئه می‌بینی، نمی‌دونی تو دنیای واقعی چه‌طوری زندگی کنی، هنوز توی مغزت داری واسه‌ی تلویزیون فیلم می‌نویسی - از همون‌ها که ده ساله بوسیده‌ای گذاشته‌ای کنار.»

با دلهره به خانه برگشتم؛ یک نیم‌نگاه کافی بود تا بفهمم آیا واندا عکس‌ها را پیدا کرده یا نه. زود چندتا جمله جور کردم که اگر لازم شد سر زبانم باشد. «اصلاً نمی‌دونم این‌ها چه کوفتی‌اند. معلوم نیست از کجا اومده‌ند، بده‌شون بندازم دور.» فکر کردم باید اصرار کنم که خانه را سروسامان بدهیم: خانه، با آن وضعیت اسف‌بارش انگار خودش مایه‌ی تنش بود و احتمال داشت بیش‌تر آشوب شود. خود واندا هم انگار همین فکر را می‌کرد - خیلی زود بیدار شده و دست‌به‌کار شده بود. ولی وقتی رفتم توی اتاق‌نشیمن، دیدم ظاهراً کار خاصی نکرده. غافل‌گیرش کردم. کنج اتاق نشسته بود و سرش به چیزی گرم بود، انگار چیزی گم کرده باشد. صدای من را که شنید، بلند شد ایستاد، لب و دهانش را صاف کرد و دستی به پیرهن نازکش کشید.

۴

گرمای هوا کلافه‌کننده بود. نشیمن و کتابخانه را به واندا سپردم و برگشتم سروقت مرتب کردن اتاق‌های ساندرو و آنا. این وظیفه را برای خودم تراشیدم تا بتوانم سر فرصت دنبال عکس‌ها بگردم. در این مدت، زخم صدام نزد، صدایی هم ازش بلند نشد. بعد از مدتی رفتم سراغ اتاق‌خواب و حمام. دیدم عکس‌ها هیچ جا

نیست و به این نتیجه رسیدم که هر آن باید منتظر بدترین اتفاق ممکن باشم. به اتاق‌نشیمن برگشتم. دیدم زنم توی درگاهی بازِ بالکن نشسته و به بیرون خیره شده. در تمام آن مدت دست به سیاه‌وسفید نزده بود. اتاق مثل قبل بود.

پرسیدم «حالت خوب نیست؟»

«خوب خوبم.»

«چیزی شده؟»

«دیگه چی می‌خوای بشه؟»

با مهربان‌ترین حالت ممکن گفتم:

«خاطرت جمع، لابس رو پس می‌گیریم، حالا می‌بینی.»

برگشت رو کرد به من.

«چرا یهو تصمیم گرفتی بگی چرا اون اسم رو روش گذاشتی؟»

«من که هیچ‌وقت ازت مخفی نکرده بودمش. حیوونِ خونه‌ست. من هم اسمش رو گذاشتم لابس. مشکلتش کجاست؟»

«چه قدر دروغ‌گویی تو! همیشه دروغ‌گو بودی، سر پیری هم دست از این دروغ‌گویی‌ها تورنمی‌داری.»

«نمی‌فهمم چی می‌گی.»

«خوب هم می‌فهمی: فرهنگ لغت لاتین اون جاست. کف اتاق.»

جواب ندادم. هر وقت واندا می‌خواست دق‌دلش را خالی کند، با موضوعات پیش‌پاافتاده شروع می‌کرد. رفتم سمت جایی که نشانم داده بود. کف اتاق، وسط کتاب‌های سالم، فرهنگ لغت لاتین باز بود، روی صفحه‌ای که واژه‌ی لابس توش بود. این اسم را شانزده سال پیش روی گربه‌مان گذاشته بودیم. عجب تصادفی! اول فکر کردم این مسئله‌ای که وسط کشیده بود برای خود واندا هم چندان اهمیت ندارد. خلاف معمول، بدون طعنه با من حرف زده بود - با صدایی که صرفاً وسیله‌ی انتقال کلمات بود و بس. رو به نرده‌های بالکن، آهسته گفت «فرهنگ لغت روی حرف "ل" باز بود، زیر "لابس" با خودکار خط کشیدی. زیر معنی‌هاش رو هم یکی‌یکی خط کشیدی: سقوط، رانش زمین، خرابی، ویرانی. این هم یکی دیگه از مسخره‌بازی‌ها ت بوده. گربه رو با عشق صدا می‌زدم اون وقت تو کیف می‌کردی که می‌دیدم من از معنیش خبر ندارم، ولی هربار همه‌ی بار منفیش توی خونه می‌نشسته: ویرانی، بدشانسی، پلیدی، بدنامی، ننگ. مجبورم می‌کردی بگم ننگ. همیشه همین‌طوری بودی. رفتارت ملایمه ولی احساسات زشتت رو با خباثت بروز می‌دی. نمی‌دونم از کی فهمیدم این‌طوری هستی. خیلی وقته، سی چهل ساله، شاید هم حتی از پیش از عروسی‌مون. ولی باز با همه‌ی این حرف‌ها خودم رو بند تو کردم، خودم رو بهت گره زدم. جوون بودم، حس می‌کردم جذبت شدم، نمی‌دونستم جذب شدن چه قدر

چیز تصادفی‌ایه. تا سال‌ها خوشحال نبودم، ولی ناراضی هم نبودم. دیر فهمیدم که بقیه هم وسوسه می‌کنند، نه کمتر از تو، نه بیشتر از تو. با دل‌نگرانی به دوروبرم نگاه می‌کردم. هر وقت یه مجالی دست می‌داد - به خودم می‌گفتم - می‌تونستم برای خودم معشوق داشته باشم: مثل بارون، یک قطره تصادفی به یه قطره‌ی دیگه می‌خوره و می‌شه یه رود. کافی بود به اون کنجکاوی اولیه پا بدم، بعدش، کنجکاوی می‌شد کشش، کشش بیشتر می‌شد و به رابطه‌ی تن می‌رسید، اون هم که دیگه تمومی نداشت و تکرار می‌شد. تکرار هم می‌شد عادت و نیاز. ولی من فکر کردم قراره فقط تو رو دوست داشته باشم، اون هم برای همیشه، برای همین این فکروخیال‌ها رو بوسیدم گذاشتم کنار و چشم از بچه‌هام برداشتم، شیش دنگ حواسم به اون‌ها بود، حتی به بدعنقی‌هاشون. چه‌قدر مضحک. حتی اگه یه وقتی هم دوستت داشتم - که دیگه از این بابت مطمئن هم نیستم - همون هم زیاد دووم نداشته: عشق فقط یه ظرفه که ما همه‌چی رو توش می‌چیونیم. زیاد دووم نیاورد. نه به چشم تحفه‌ای بودی، نه عشق سوزانی. فقط باعث شدی خودم رو یه زن بالغ ببینم: زندگی مشترک و خوابیدن و بچه. وقتی ترکم کردی عذاب کشیدم، بیش‌تر به خاطر اون بخشی از وجودم که بی‌جهت واسه تو قربانی کرده بودم. وقتی هم که دوباره تو زندگیم قبولت کردم، فقط برای این بود که چیزی رو که ازم گرفته بودی پس بگیرم. ولی زود فهمیدم بعیده بتونم چیزی رو که باید بهم برمی‌گردوندی از توی کلاف گوریده‌ی تلاطم‌های درونی و خواسته‌ها و نیازها و احساسات پیدا کنم. برای همین هر کاری از دستم برمی‌اومد کردم که پست بفرستم پیش لیدیا. هیچ‌وقت باور نکردم پشیمون شده باشی، به این نتیجه رسیده باشی که من رو می‌خوای نه کس دیگه‌ای رو. هر روز به این فکر می‌کردم که چه‌قدر بهم نارو زدی. هیچ احساسی به من نداشتی، هیچ احساسی. حتی حس نزدیکی، حس هم‌دردی، که نمی‌ذاره آدم عین چوب‌خشک بشینه و بروبر به کسی زل بزنه که داره تا سرحد مرگ زجر می‌کشه. هر جوری از دستت برمی‌اومد نشونم داده بودی اون‌جوری که عاشق لیدیا بودی من رو دوست نداشتی. دیگه این رو می‌دونستم که اگه یه مرد عاشق زن دیگه‌ای بشه، محاله واسه عشق‌وعاشقی برگرده پیش زنش. به خودم گفتم بذار ببینیم تا کی می‌تونه تاب بیاره، چون معلومه که بعدش بدودو برمی‌گرده پیش لیدیا جونش. ولی هر چی بیش‌تر زجرت دادم، تو بیش‌تر تسلیم شدی. لابس، آره، راست می‌گی. سال‌ها، دهه‌ها، با همین بازی گذشته، حالا دیگه برامون عادی شده: زندگی در فاجعه، خوشحالی کردن از بابت روسیاهی، بی‌آبرویی. بندی که ما رو به هم می‌بست همین بود. چرا؟ شاید به خاطر بچه‌ها. ولی امروز صبح دیگه از این بابت هم خیلی مطمئن نیستم، دیگه اون‌ها هم برام مهم نیستند. حالا که دیگه داره هشتاد سالم می‌شه می‌تونم بگم که تقریباً هیچ‌چیز زندگیم رو دوست ندارم. از تو خوشم نمی‌آد، اون‌ها رو هم دوست ندارم، خودم رو هم دوست ندارم. شاید برای همینه که وقتی گذاشتی رفتی، اون‌جور پریشون شدم و به هم ریختم. خودم رو احمق می‌دیدم، چون نتونسته بودم قبل تو بزنم بیرون. با همه‌ی وجودم می‌خواستم برگردی فقط برای این‌که بهت بگم حالا این منم که دارم می‌رم. ولی نگاه! هنوز این‌جام. آدم وقتی سعی می‌کنه چیزی رو واضح و روشن بگه، می‌بینه دلیل روشن شدنش اینه که حرف‌ها رو ساده کرده.»

حرفش کم‌وبیش همین بود؛ به زبان خودم خلاصه‌اش کردم. از بعد آشتی‌مان، اولین بار بود که سعی کرده بود بدون این‌که ذره‌ای احساساتی شود، روشن حرف بزند. وسط حرف‌هاش گاه می‌آمدم اعتراض ملایمی کنم ولی نمی‌شنید یا نمی‌خواست بشنود. تندتند حرف می‌زد، انگار با خودش حرف می‌زد. از یک جا به بعد هم

خویشتن‌داری کردم و چیزی نگفتم. فقط یک سؤال در سرم می‌چرخید: چرا تصمیم گرفته بود این‌قدر با من رک حرف بزنند؟ یعنی نمی‌فهمید خیلی از این حرف‌ها در این سن و سال برای‌مان عواقب ناجوری دارد؟ با خودم گفتم نگران نباش، او مثل تو نیست، هیچ‌وقت مثل تو بچگی‌اش با ترس گره نخورده. برای همین است که خوب بلد شده چه‌طور شلوغ‌بازی دربی‌آورد. یا به عبارت بهتر، سال‌به‌سال پوست‌کلفت‌تر شود و از شلوغ‌بازی درآوردن کیف کند و همین حرف‌های بی‌رحمانه را دوباره و چندباره تکرار کند. پس دم نزن. از خانه‌اش چیزی سالم نگذاشته‌اند، خسته است و کار طاقت‌فرسایی که پیش رویش دارد حالش را گرفته. الآن یک تلنگر کوچک کافی است تا همه‌چیز را همان‌طور که هست بگذارد و برود؛ پس اگر واقعاً می‌خواهی دهان باز کنی، بیا پیشنهاد بده به کسی زنگ بزنی که بتواند در کارهای امروز به‌اش دستی برساند. مجابش کن که خرج کارگر زیاد نیست، استخوان‌دردش را پیش بکش و بگو نباید خودش را خسته کند. خلاصه خودت را بزن به آن راه، انگار نه‌انگار که چیزی شده، روزها و ماه‌های باقی‌مانده را دریاب.

۵

نمی‌دانم زنم چه‌قدر با من حرف زد: یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه. قدر مسلم این بود که وقتی دید من واکنش نشان نمی‌دهم، به ساعتش نگاهی کرد و بلند شد. گفت «من می‌رم خرید. خواست به تلفن و اف‌اف باشه.» با نگرانی جواب دادم:

«باشه، دل‌واپس نباش. اگه دزدها پیدا شون شد، خودم ردیفش می‌کنم. لابس رو پس می‌گیریم.» جواب نداد. ولی وقتی خواست با ساک خرید از در برود بیرون، آهسته گفت: «گربه رفته که رفته.»

گمان کنم می‌خواست بگوید دیگر امیدی برای بازپس گرفتن او ندارد. همان‌طور که از اتاق‌نشیمن و راهرو رد می‌شد و در را باز می‌کرد، توضیح داد که باید گوشم به تلفن و اف‌اف باشد ولی نه به خاطر دزدها، به خاطر این‌که دو هفته از اجاره‌ی دستگاه استیمولاتور برقی گذشته بود و قرار بود آن روز کسی را بفرستند آن را پس بگیرد. گفت «نذار باز سرت کلاه بذارند.» و در را پشت‌سرش بست.

فکر باج‌گیری دیگر از سرش پریده بود، ولی من که در جریان بودم پولارویدها گم شده، جدی‌تر از قبل به آن باور داشتم. فقط هم این نبود. از خودم پرسیدم چه کسی می‌آید استیمولاتور را تحویل بگیرد، باز همان دختر با چشم‌های سرزنده را می‌فرستادند یا هر پیکی که آن لحظه بی‌کار باشد؟ در چشم‌برهم‌زدنی به این نتیجه رسیدم که حتماً خودش می‌آید. مدتی گذشت و مشغول آشپزی شد. خودم را به بی‌خیالی زده بودم ولی خیلی عصبی بودم، سردرد گرفتم. دختر را توی درگاه مجسم کردم. به من می‌گفت «هم لابس پیش ماست، هم عکس‌ها، فلان قدر باید بسلفی.» من می‌پرسیدم «اگه ندم چی؟» دختر - بی‌معطلی و مکث -

جواب می‌داد که «اگه ندی، گربه رو می‌کشیم، عکس‌ها رو هم تحویل کسی می‌دیم که چشمش به‌شون روشن شه.» همان‌طور که کمی پنیر استارچینو می‌خوردم، قلبم توی سینه سنگینی می‌کرد.

بعد از ناهار واندا، که شاید بعد از خالی کردن خودش سبک‌بار شده بود، دوباره شد همان واندا، همیشه. منظم و باقاعده، بدون یک لحظه مکث آشپزخانه، اتاق‌خواب، اتاق‌آنا و اتاق‌ساندرو را مرتب کرد، فهرست بلندبالایی هم تهیه کرد از چیزهایی که باید تعمیر می‌شدند.

پای تلفن داشت با نجاری که آشنا بود سر قیمت چانه می‌زد که صدای افاف را شنیدم. جواب دادم. صدای زنی از پشت افاف گفت آمده استیمولاتور را تحویل بگیرد. همان دختر دو هفته پیش بود؟ از کجا معلوم؟ پشت افاف زیاد حرف نزده بود. دکمه‌ی افاف را زدم و دویدم سمت پنجره‌ی رو به خیابان و به بیرون نگاه کردم. زن را دیدم. در را با یک دست باز نگه داشته بود، ولی هنوز تصمیم نگرفته بود که بیاید تو یا نه. داشت با مردی که من پشت سرش را از لای شاخه‌های مگنولیا می‌دیدم حرف می‌زد. نفسم بند آمد، همیشه وقتی ناراحت می‌شوم همین‌طور می‌شود. از جایی که ایستاده بودم پیدا نبود که همان کلاهبردار با کاپشن‌های چرم است یا نه، ولی باز خون در رگ‌هام یخ زد و پاک کرخ شدم؛ هم امیدوار بودم خودش باشد هم واهمه داشتم. چی داشتند به هم می‌گفتند؟ نقشه‌شان از چه قرار بود؟ دختر می‌آمد بالا و مرد همان پایین منتظر می‌ماند؟ نه، انگار تصمیم‌شان را گرفته بودند، داشتند با هم می‌آمدند. هر داستانی ته دارد و همیشه به آخر می‌رسد. پس چه باید کرد، باید برگشت و از سر شروع کرد؟ حتی با این‌که آن‌قدر سن و سال داری که بدانی هر داستانی، دیر یا زود، به آخر می‌رسد؟ همان ترس واضحی به قلبم چنگ انداخت که وقتی پدرم بالاخره می‌آمد سر میز شام بنشیند به دلم می‌افتاد. سر میز نشسته بودیم که پس از مدتی صدای قدم‌های سنگین و آهسته‌ی او بالاخره در راهرو می‌آمد. از خودم می‌پرسیدم حالش چه‌طور است، سرحال است یا عصبانی؟ این دفعه چی می‌گفت، چه‌کار می‌کرد؟ زنم که تازه تلفنش تمام شده بود و احتمالاً صدای زنگ افاف را نشنیده بود از توی اتاق‌خواب داد زد:

«می‌شه یه لحظه بیای این‌جا؟ کمک کن کمد رو جابه‌جا کنم.»

مامان چند متر دورتر از کافه با ما خداحافظی کرد. چند سالم بود؟ نه سال؟ ساندرو چند ماه قبلش سیزده سالش شده بود - این‌ها را یادم می‌آید چون با مامان برایش کیک پخته بودیم و او هم جلو شمع‌های روشن گفته بود که اگر بتواند همه‌ی شمع‌ها را با یک فوت خاموش کند، دلش می‌خواهد یک آرزوش برآورده شود. مادر از او پرسیده بود «چه آرزویی؟» جواب داده بود «بابا رو ببینم.» این‌جوری شد که به خاطر او جلو کافه بودیم. من ترسیده بودم. چیزی از پدرم نمی‌دانم. یک زمانی دوستش داشتم ولی دیگر خیلی وقت است که دوستش ندارم. از فکر دیدنش دل‌پیچه گرفته‌ام. نمی‌خواهم به‌اش بگویم که باید بروم دست‌شویی، خجالت می‌کشم. برای همین از دست برادرم خیلی عصبانی‌ام چون همیشه همه‌ی قانون‌ها را او می‌گذارد، از دست مامان هم عصبانی‌ام که همیشه آخرش همان کاری را می‌کند که برادرم می‌خواهد.

همین. چیز دیگری یادم نمی‌آید. راستش را بگویم، عین خیالم هم نیست، ولی خوب بهانه‌ای است که به ساندرو زنگ بزنم. گوشی را برمی‌دارم و شماره را می‌گیرم، موبایلش زنگ می‌خورد، بعد می‌رود روی پیغام‌گیر. دو دقیقه صبر می‌کنم، دوباره زنگ می‌زنم. بعد از پنج‌بار زنگ زدن، با بدخلقی جواب می‌دهد. می‌گوید «چی می‌خوای؟» بی‌مقدمه از او می‌پرسم «یادت می‌آد توی کافه‌ی میدون کارلو بابا رو دیدیم؟» مثل دخترکوچولوها حرف می‌زنم، خودم را لوس می‌کنم و نق‌ونوق و خنده‌های الکی سر می‌دهم انگارنه‌انگار که اتفاقی افتاده، انگارنه‌انگار که همین چند وقت پیش، خودم را به درودیوار کوبیده بودم که نصف ارث خاله جیانا را از او بگیرم، انگارنه‌انگار که سرش فریاد کشیده و گفته بودم «اگه راستی‌راستی نمی‌خوای نم پس بدی، بدون که دیگه واسه من مُردی، مُردی و خاک شدی و دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام ریختت رو ببینم.» پشت تلفن به رویم نمی‌آورد. لابد توی دلش به من می‌گوید «چهل و پنج سالته ولی رفتارت عین پونزده‌ساله‌هاست.» همه‌ی حرف‌های توی کله‌اش را می‌شنوم. با نقطه‌ها و ویرگول‌هاش، و می‌دانم که از من بدش می‌آید. ولی چه اهمیتی دارد. همچنان از مامان و بابا حرف می‌زنم، از دوران بچگی‌مان، از دیدار چندین و چند سال پیش‌مان با پدر، از حفره‌ای توی خاطراتم که ناگهان عشقم کشیده پُرش کنم. چندبار می‌آید حرفم را ببرد، ولی محال است؛ محال است بگذارم کسی ببرد وسط حرفم. بی‌مقدمه می‌گویم:

«بیا همدیگه رو ببینیم.»

«سرم شلوغه.»

«خواهش می‌کنم.»

«نه.»

«امشب چی؟»

«مگه نمی‌دونی که امشب خودت کار داری.»

«چه کاری؟»

«نوبت توئه که به گربه غذا بدی.»

«من که نمی‌رم. تا حالا یه بار هم نرفته‌م.»

«شوخی می‌کنی؟»

«نه.»

«به مامان قول داده بودی.»

«قول دادم، ولی تنهایی تو اون خونه طاقت نمی‌آرم.»

مدتی به همین شکل ادامه می‌دهیم، یکی من می‌گویم یکی او، می‌فهمد جدی گفته‌ام، می‌فهمد یک هفته تعطیلات پدر و مادرمان لب دریا رو به پایان است و من همه‌ی نوبت‌هام را پیچانده‌ام. می‌گوید «پس واسه همین که اون خونه همیشه بوی شاش می‌ده، کاسه‌ی آبش خشکه، ظرف غذاش خالیه، خود لابس هم همیشه از ترس زهره‌ترکه.» عصبانی می‌شود، می‌پرد به من که چرا خودخواه و بی‌احساس و بی‌مسئولیت‌م. ولی من ککم هم نمی‌گزد. با لوس‌بازی و خنده، ترس‌های واقعی و نمایشی و متلک به خودم، حرفم را می‌زنم. کم‌کم آرام می‌شود. با لحن برادرهای بزرگ‌تری که می‌خواهند آدم را ضایع کنند می‌گویند «باشه. با آخرین کسی که بلند کردی برو کُرت. امشب هم خودم به لابس سر می‌زنم. فقط این‌قدر روی مخم نرو!»

سکوت می‌شود. حالا برگ دیگری رو می‌کنم: بldم کی لحن و صدام را عوض کنم تا ترحم‌انگیز به نظر برسم، درست عین مامان. یواش می‌گویم «قصه‌ی کُرت با دوست‌پسر جدید رو واسه این سرهم کردم که مامان و بابا نگران نشند. راستش من امسال تعطیلات هیچ جایی ندارم برم. پول هم ندارم، از همه‌چی عُم می‌گیره.»

بفرما! خوب می‌شناسمش، قلقش دستم است. گیرش انداختم. می‌گویند «باشه، بیا با هم بریم به لابس سر بزنیم.»

دم ورودی ساختمان پدر و مادرمان همدیگر را می‌بینیم. از محله‌ی دوروبر میدان ماتزینی متنفرم، دود و بوی گند رودخانه تا این‌جا بالا می‌آید. لابس جوری میومیو می‌کند انگار هر آن ممکن است منفجر شود، صداش از توی راه‌پله‌ها می‌آید. می‌رویم بالا. تا پا توی خانه می‌گذارم می‌گویم عوق! و می‌دوم سمت بالکن‌ها و پنجره‌ها که بازشان کنم. بعد با گربه حرف می‌زنم. می‌گویم «چه‌قدر چندشی تو!» آرام می‌شود، می‌آید خودش را به پام می‌مالد. ولی تا صدای ساندرو را می‌شنود که دارد غذایش را آماده می‌کند، ولم می‌کند و می‌دود سمت برادرم. توی نشیمن می‌مانم. این خانه دلگیرم می‌کند. از شانزده‌سالگی تا سی و چهارسالگی همین‌جا زندگی کردم. انگار پدر و مادرمان نه فقط آت‌و‌آشغال‌هاشان که بدترین چیزهای تک‌تک خانه‌هایی را که توش زندگی کرده‌ایم با خودشان آورده‌اند این‌جا.

ساندرو می‌آید. قرچ‌قروچ کردن‌های لابس را از آشپزخانه می‌شنوم. برادرم کلافه است، وظیفه‌ی کوچکش را انجام داده و می‌خواهد هر چه زودتر بزند بیرون. ولی من می‌نشینم روی کاناپه و باز از دوران بچگی‌مان حرف می‌زنم: از پدرمان که از پیش‌مان رفت، از مادرمان که پاک به سرش زد، از ملاقات‌مان با بابا. ساندرو هنوز ایستاده که نشان بدهد برای رفتن عجله دارد. زیرلب حرف‌های نامفهوم می‌زند، حس می‌کند وظیفه دارد در قبال‌شان فرزند بامحبتی باشد. سرشار از حس قدردانی. از حرف‌های من اذیت می‌شود که دارم از آن فصلِ زندگی با طعنه و کنایه حرف می‌زنم و پُرنرنگش می‌کنم.

یکهو می‌توپد که «چرت نگو. بابا خودش خواست ما رو ببینه، من هیچ‌کاره بودم. تازه اون‌جا هم نه کافه بود، نه میدون کارلو سوم. مامان ما رو برد میدون دانت، بابا هم زیر مجسمه منتظرمون بود.»

«من یه کافه تو میدون کارلو یادم می‌آد. تازه بابا هم یه بار گفت رفتیم کافه.»

«یا به حرفم اعتماد می‌کنی یا حرف بی‌حرف. بابا ما رو برد به یه رستورانی توی میدون دانت.»

«بعد چی شد؟»

«هیچی. تمام مدت اون حرف زد.»

«چی می‌گفت؟»

«تو این مایه‌ها که تو تلویزیون کار می‌کنه و هنرپیشه‌ها و خواننده‌های معروف رو از نزدیک می‌بینه و می‌گفت حق داشته از پیش مامان بره.» می‌زنم زیر خنده.

«آره. به نظر حق داشته.»

«الآن داری این رو می‌گی ولی اون شب‌ها خوابت نمی‌برد و هر چی می‌خوردی بالا می‌آوردی. تو بودی که بدتر از بابا واسه من و مامان زندگی نداشتی بودی.»

«دروغ‌گو! بابا هیچ‌وقت واسه‌ی من مهم نبود.»

سر تکان می‌دهد که «نه.» طعمه را قورت داده و صید شده. تصمیم می‌گیرد بنشیند.

«این رو که دیگه یادت هست که به بندها گیر دادی؟»

بند؟ برادر من اینجوری است. خوشش می‌آید الابختکی یک نکته‌ی ریزی را دست بگیرد و تفت بدهد. همینجوری سر حرف را با زن‌ها باز می‌کند و همینجوری زن‌ها خاطرخواهش می‌شوند. اول سرشان را گرم می‌کند، بعد به نمایش‌های پُرسوزوگداز عاشقانه تبدیلش می‌کند. به نظر من او باید پا جای پای پدر می‌گذاشت و عوض این‌که زمین‌شناسی بخواند، می‌رفت توی تلویزیون، شاید مجری می‌شد و روی صفحه‌ی تلویزیون با زن‌ها و دخترهای جوان لاس می‌زد. نگاهش می‌کنم، خودم را به داستانی که می‌خواهد تعریف کند کنجکاو و علاقه‌مند نشان می‌دهم. برادرم خوش‌تیپ است، رفتار نجیب‌زاده‌ها را دارد، از فرط ادب و مهربانی حالِ آدم را بد می‌کند. خیلی هم لاغر و ترکه‌ای است. خوش به حالش. صورتی دارد استخوانی مثل صورت یک پسر نوجوان. کم‌وبیش پنجاه سالش شده ولی قیافه‌اش هنوز به سی می‌زند. سه‌تا زنش را تروخشک می‌کند. سه‌تا زنش، بله، گرچه فقط یک‌بار رسماً ازدواج کرده. چهارتا هم بچه دارد، که در دنیای این روزها یک جور رکورد به حساب می‌آید: دوتا بچه از زن اولش، زن رسمی‌اش، و از بقیه هر کدام یکی. روی این‌ها هم عشق‌وعاشقی‌های رنگ‌به‌رنگ با این‌وآن، که وقتی پیش‌شان می‌رود، نه‌تنها سراپا گوش می‌شود بلکه به خواسته‌های گاه‌وبی‌گاه‌شان نه نمی‌گوید و خودش را هم از آن‌ها دریغ نمی‌کند. رند موفقی است که با پنبه سر می‌برد، قضیه این است. آه در بساط ندارد، ارث خاله جیانا را به باد فنا داده و تا سکه‌ی آخرش را به پای زن‌ها و بچه‌هاش حیف‌ومیل کرده. هر شغلی پیدا می‌کند زرتی از دستش می‌دهد ولی روزگارش کم‌وبیش راحت می‌گذرد، مثل من برای زنده ماندن به خودش سخت نمی‌گذراند. چرا؟ چون که مادران بچه‌هاش همگی وضع‌شان توپ است، و حتی وقتی با او به هم می‌زنند و با آدم‌های دیگر وارد رابطه می‌شوند، هنوز او را یک دوست مهربان و یک پدر عالی می‌بینند؛ برای همین برای او یک منبع ثابت درآمد مانده‌اند. باید او را با بچه‌هاش ببینید، که عاشقش هستند. البته گاهی توی هچل هم می‌افتد. حفظ شبکه‌ی پیچیده‌ای از مهر و محبت حتی برای او هم ساده نیست، برای همین گاهی بین زن‌هاش سر تصاحبِ کامل او بلوا می‌شود. ولی تا الآن که از پس اوضاع برآمده، و من می‌دانم چرا. برادر من یک طبل توخالی است. حتی با خودش هم روراست نیست. دلیل این‌که می‌تواند خوب و عادلانه به این‌همه زن توجه کند و به‌شان آرامش بدهد این است که خیلی خوب بلد است هر حس‌و حال مثبتی را جعل کند بدون این‌که خودش ذره‌ای از آن را احساس کند. ناگفته نماند آن نصیحت‌های اخلاقی از دهان چنین آدمی دورویی محض است.

از او می‌پرسم «چه بندی؟»

«بند کفش. وسط غذا مون ازش پرسیدی بند کفش بستن رو از اون یاد گرفتم یا نه.»

«وایسا ببینم، تو مگه چه‌طور بند کفشت رو می‌بندی؟»

«همونجوری که اون می‌بنده.»

«اون چه جوری می‌بنده؟»

«یه جوری که هیچ‌کی دیگه نمی‌بنده.»

«اون می‌دونست که تو هم مثل اون می‌بندی؟»

«نه، تو که سؤال کردی فهمید.»

راستش اصلاً یادم نمی‌آید. می‌پرسم:

«اون چی‌کار کرد؟»

«حالش بد شد.»

«یعنی چی؟»

«یهو گریه‌ش گرفت.»

«باورم نمی‌شه. هیچ‌وقت ندیده‌م گریه کنه.»

«چرا، کرد.»

لابس بی‌سروصدا پیداش می‌شود. نمی‌دانم سراغ من می‌آید یا ساندرو. می‌بینم بدم نمی‌آید بیاید پیش من تا فراری‌اش بدهم. گریه با یک پرش روی زانوهای برادرم می‌نشیند. با ته‌مایه‌ای از لج‌بازی می‌گویم:

«تو بودی که می‌خواستی ببینیش. شک ندارم.»

«باشه، تو راست می‌گی.»

«اصلاً مامان چرا قبول کرد؟ اون موقع که دیگه دست از خل‌بازی برداشته بود، ما هم به نبودن بابا عادت کرده بودیم. نباید می‌رفتیم دیدن بابا. اصلاً یهو چه‌ش شد که باز همه‌چی رو زیرورو کرد؟»

«اصلاً ولش کن.»

«نه، می‌خوام بدونم. واقعاً چرا؟»

«اصرار من بود.»

«پس دیدی که بی‌تقصیر هم نبودی؟»

«اصرار کردم، چون تو خیلی داشتی اذیت می‌شدی.»

«وای، چه پسر مهربونی!»

«بچه بودم خُب. فکر می‌کردم اگه بابامون ما رو ببینه، اگه با چشم‌های خودش حال‌وروز تو رو ببینه، می‌فهمه که چه‌قدر به‌ش نیاز داری و برمی‌گرده خونه.»

«پس، به نظر تو، بابا به خاطر من جا زد؟»

«خیلی هم خیالاتی نشو حالا.»

«پس چی؟»

«یعنی می‌شه هیچی یادت نیاد؟»

«خُب نمی‌آد.»

«خُب باشه، یه چیز دیگه رو هم بهت بگم. اون روز صبح، قبلش خود مامان بهت گفت "تا حالا دیدی داداشت بند کفش‌هاش رو چه قدر خنده‌دار می‌بنده؟ تقصیر پدرته، اون هیچ‌وقت بند کفش‌هاش رو درست نمی‌بنده: وقتی دیدیش این رو حتماً بهش بگو."»

«خُب؟»

«این داستان بند کفش به همه‌ی ما مربوط می‌شه. بابا به خاطر مامان، به خاطر من، به خاطر تو برگشت. هر سه‌تامون هم می‌خواستیم برگرده. فهمیدی؟»

۴

ساندرو همین است! خوب می‌داند چه‌طور همه‌چیز را قشنگ جلوه بدهد و دل آدم را قرص کند. ببین چه‌طور لابس را نازونوازش می‌کند! گربه کیفور شده. با همه همین کار را می‌کند. با حیوان‌ها، با آدم‌ها. عزیزدردانه‌ی مامان است، بابا هم حرف‌های مهم را فقط با او در میان می‌گذارد. این‌جوری همه‌چیز را می‌قاید و مال خود می‌کند - محبت و احترام و اعتبار و پول - و چیزی که نصیب من می‌شود فقط ته‌مانده‌اش است. عجب آدمی! قصه‌ای که از بند کفش سر هم کرد غلط اندر غلط است. این ساندرو بوده که مامان را مجبور کرده ما را ببرد پیش بابا، آن هم چون من حالم خوب نبوده؟ ما بودیم که بابا را مجبور کردیم فوری فوتی برگردد خانه؟ و مامان هم به خاطر ما کوتاه آمده؟ و این‌جوری شد که خانواده‌ی قشنگ ما دوباره دور هم جمع شد؟ من را چی فرض کرده، یکی از خاطرخواه‌هاش؟ به او می‌گوییم:

«تنها بندهایی که واسه مامان و بابامون بند بوده، اون‌هایی که باهاش همه‌ی عمر همدیگه رو شکنجه داده‌ند.»

بعد بلند می‌شوم. لابس را از روی زانوش برمی‌دارم، نازش می‌کنم و می‌برمش دم بالکن. گربه اولش پیچ‌وتاب می‌خورد، بعد تسلیم می‌شود. از آن‌جا، از توی بالکن، به ساندرو می‌گوییم «مامان و بابامون چهارتا سناریو تحویل‌مون دادند یکی از یکی درخشان‌تر؛ اول: مامان و بابای خوشحال و جوون، با دوتا بچه که تو باغ بهشت جست‌وخیز می‌کنند؛ دوم: بابا یه زن دیگه رو پیدا می‌کنه و غییش می‌زنه و مامان قاتی می‌کنه و بچه‌ها در بهشت رو گم می‌کنند؛ سوم: بابا تجدیدنظر می‌کنه و برمی‌گرده خونه، بچه‌ها دست‌وپا می‌زنند بهشت روی همین زمین رو پس بگیرند، ولی مامان و بابا هر روز نشون‌شون می‌دند که تلاش بی‌فایده‌ست؛ چهارم: بچه‌ها می‌فهمند که هیچ‌وقت بهشتی در کار نبوده و کلاً باید با جهنم سر کنند.»

برادرم اخم می‌کند:

«تو از مامان مون هم بدتری.»

«تو دیگه مامان رو دوست نداری؟»

«اونی که دوستش ندارم تویی. همه‌ی عیب‌و ایرادهاش رو یک‌جا داده به تو، تو هم چند درجه بدترشون کرده‌ای.»

«کدومشون رو؟»

«همه‌شون رو.»

«یه نمونه‌ش رو بگو.»

«یکیش همین مدل شمردنت: اول، دوم، سوم، چهارم. جفت‌تون دوست دارید همه‌چی رو قالب بگیرید و آدم‌ها رو بچیونید توش.»

بی‌تفاوت می‌گویم که می‌خواستم وضعیتی را که با هم زندگی کرده بودیم نشانش بدهم. گله می‌کنم که «ولی تو حتماً باید درجا من رو کوچیک کنی و ایراد بگیری!» و بی‌دلیل می‌گویم «اگه من از مامان بدترم، تو هم از بابا بدتری. به عقلت نمی‌رسه که باید به حرف آدم گوش بدی؛ راستش رو بخوای، تو بدترین عیب‌های جفت‌شون رو ارث برده‌ای، چون گوش که نمی‌کنی هیچ، عین مامان یک کاه رو می‌گیری و باهاش یه کوه مزخرفات می‌سازی.»

لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد و زل می‌زند به من، سری تکان می‌دهد که «نه.» بعد به ساعتش نگاه می‌کند. از یک طرف می‌ترسد زیادی به من رو داده باشد، از طرف دیگر، فکر می‌کند هیچ امیدی نیست که با من به نتیجه‌ای برسد، صلح ممکن نیست، و جز یکی به دو کردن چیزی عایدش نمی‌شود. برمی‌گردد توی اتاق و تا می‌خواهد بلند شود برود، می‌نشینم روی کاناپه. لابس برمی‌گردد، می‌خواهد بخارانش. برای این‌که آرامش کنم، کله‌اش را ماچ می‌کنم. وقتش شده دلیل اصلی زنگ زدنم را به برادرم بگویم. زیر لب جمله‌هایی در این مایه‌ها می‌گویم: «دیگه چی‌کار می‌شه کرد. از دست کروموزوم که نمی‌شه خلاص شد. نه تقصیر توئه، نه من. ما همه‌چیز رو به ارث می‌بریم، حتی مدل کله خاروندن مون رو.» و می‌خندم، انگار چیز خنده‌داری گفته باشم. بعد همان‌طور که دارم می‌خندم بی‌مقدمه اعلام می‌کنم «چند وقتی به فکری به سرم زده.» می‌گویم «بیا از مامان و بابا بخوایم این خونه رو بفروشند؛ کم کمش یک و نیم میلیون می‌ارزه. نصفش می‌کنیم. هر کدوم هفتصد و پنجاه هزارتا دست‌مون می‌آد.»

۵

ساندرو نگاهم می‌کند. حواسش جمع شده. فقط سر یک موضوع است که با هم اختلاف‌نظر نداریم: توجه‌مان به پول که به مادرمان رفته. بابا خوب پول درمی‌آورد، ولی حواسش پی‌بلندپروازی‌هایش بود نه پول. کار برایش مهم بود، به تأیید و تحسین نیاز داشت، می‌ترسید از دستش بدهد. ولی مامان همیشه حواسش پی پول بود. پس‌انداز می‌کرد، پول روی پول می‌گذاشت. خریدن این خانه هم خواسته‌ی او بود. ارزش هر پول خُردی را توی کله‌مان می‌کرد. عشق به فرزند در قالب عشق

به پول تجسم پیدا کرده بود. هیچ وقت برای خودش پول جمع نکرد، برای بابا هم که اصلاً مایه نمی گذاشت، ولی هدفش این بود ما دوتا در لحظه‌ی حال خوب زندگی کنیم و در آینده امنیت داشته باشیم. به جای این که بگوید دوست‌تان دارم، حساب پست‌بانک و حساب بانکی را پُر می‌کرد و این آپارتمان را هم خرید. مدت‌ها این طوری فکر می‌کردم، شاید ساندرو هم. مادرمان انگار هر روز به ما می‌گفت چون دوست‌تان دارم برای خودم پولی خرج نمی‌کنم؛ همه‌اش را برای شما کنار می‌گذارم. نتیجه‌اش برای من چه بوده؟ هر وقت پول ندارم حس می‌کنم کسی دوستم ندارد. برای همین است که وقتی خاله جیانا داروندارش را برای ساندرو گذاشت، از کوره دررفتم. دست کم نظر دکترها این بود - در آن روزهایی که دچار حمله‌ی عصبی شدم و مرا به قرص بستند. خیلی سخت است که به ذهنم سروسامان بدهم، همیشه یک چیزی هست که جور در نمی‌آید و معنی نمی‌دهد. این معادله‌ی «بی‌پولی مساوی است با بی‌عشق» شاید درست باشد، ولی پس چرا هر وقت پولی دستم می‌رسد، بی‌معطلی به بادش می‌دهم؟ چرا همین که کسی از من خوشش می‌آید، فراری‌اش می‌دهم؟ از این نظر، ساندرو هم لنگه‌ی من نیست؟ همه‌ی آن زن‌ها و پول‌شان، همه‌ی آن بچه‌های عزیزکرده، نشانه‌هایی از گودالی نیستند که هیچ وقت پُر نشده؟ لذت برای مادرمان معنی‌اش پول کنار گذاشتن بود - شاید تنها لذت موجود برایش همین بود، ولی ما فقط وقت پول خرج کردن حس می‌کنیم اوضاع‌مان روبه‌راه است. من و برادرم از این لحاظ شبیه هم‌ایم. حالا هم آه در بساط نداریم. و روزبه‌روز داریم پیرتر می‌شویم. من چاقم، چین‌وچروک‌های تنم زیاده‌تر شده و موهای سفیدم بیش‌تر. متنفرم از ساندرو که هنوز مثل پسر بچه‌ها خوش‌قیافه مانده: مژه‌های بلند، چشم‌های سبز، سر پنجاه‌سالگی با یک کله‌ی پُر از مو که یک‌دست مشکی است و رنگ هم نمی‌کند، و بدنی ورزیده بدون این که یک پشین‌پاشو خشک‌وخالی کند. بالاخره گوشش را داد به من. از این شاخه به آن شاخه می‌پریم و به او وقت می‌دهم روی پیشنهادم فکر کند. می‌گویم «جفت‌شون مال یه نسل خوش‌شانسند، از نداری به زندگی راحت رسیدند، بابا که یک‌کم معروف هم شد. جفت‌شون هم که حقوق بازنشستگی خوبی می‌گیرند، کوفت‌شون بشه دیگه چی می‌خوان؟ می‌گیری حرفم چیه؟»

برادرم یک لحظه تندتند پلک می‌زند، انگار تصویری را که دارم برایش نقاشی می‌کنم پاک کند. می‌پرسد «چرا باید خونه رو بفروشد و به ما پول بدنند؟»
«خونه‌ی ماست.»

«خونه‌ی اون‌هاست.»

«آره، ولی قراره به ما برسه.»

«خُب؟»

«خُب، ازشون می‌خوایم که ارث‌مون رو جلوجلو به‌مون بدن.»

«خودشون برند کجا؟»

«براشون یه آپارتمان کوچیک‌تر پیدا می‌کنیم، دوخوابه با آشپزخونه، یه جایی براشون اجاره می‌کنیم، لازم نیست که حتماً تو مرکز شهر باشه.»

«دیوونه‌ای!»

«چرا؟ ماریسا رو یادته؟»

«کی رو می‌گی؟»

«اون دوستم که تو ناپل بود.»

«خُب که چی؟»

«اون هم از پدر و مادرش خواست همین کار رو بکنند. اون‌هام نه نگفتند.»

«مامان هیچ‌وقت زیر بار نمی‌ره. این‌جا خونه‌شه. تا ریزترین تیکه‌ش مال خودشه. برای بابا هم یه سنده که به‌ش ثابت می‌کنه از اون‌همه سال کار کردن بالاخره یه چیزی دراومده.»

«ولی زندگی‌شون تمومه دیگه.»

«شک دارم. شاید بیست سال دیگه هم زندگی کنند.»

«دقیقاً. بیست سال دیگه من شصت و پنج سالم شده، تو هفتاد سالت، البته به فرض که تا اون‌جاها برسیم. من شصت و پنج‌ساله نصف این خونه به چه دردم می‌خوره؟ فکر کن ساندرو. باز مثل همیشه من رو یه عوضی بی‌احساس ندون. اون‌ها یه پیرمرد پیرزنند. زندگی تو یه کاخ با چشم‌انداز رود تیبر به چه دردشون می‌خوره؟»
سرش را تکان می‌دهد و نگاهی عاقل‌اندرسویه به من می‌اندازد. می‌خواهد خودم به این نتیجه برسم که اشتباه می‌کنم. از بچگی همین کار را با من می‌کرد. طبیعی است که پول برایش جذاب باشد. از قیافه‌اش پیدااست. ولی خوب می‌شناسمش. می‌بینم که چه‌طور از درون دارد به خودش می‌پیچد. بهترین حالت برایش این است که من یک‌تنه جلو بروم - می‌خواهد خودم با پدر و مادرمان حرف بزنم، زیرپای‌شان بنشینم تا قبول کنند، خانه را بفروشم و آن وقت پول را، طبیعتاً به دو قسمت مساوی، بین خودم و او تقسیم کنم - در این مدت، او هم نقش پسری را بازی کند که دودل است و به لحاظ اخلاقی اعتراض کند و نگران مامان و بابا باشد. بخشی از وجودم می‌داند که اگر رضایت او را می‌خواهم، نباید با او شاخ‌به‌شاخ بشوم. باید سرم را بیندازم پایین و بگذارم غره‌اش را بزند. ولی یک بخش دیگر وجودم کاسه‌ی صبرش لبریز شده، مدتی است. خوش‌تان بیاید یا نیاید، من هم تردیدهای اخلاقی خودم را دارم. من هم از سنگ ساخته نشده‌ام. پس اگر همین‌جور یک‌بند سیخم بزند، نمی‌دانم کارمان به کجا خواهد کشید. ولی فقط سیخم نمی‌زند، زخم می‌زند.

از من می‌پرسد «اگه سی و پنج سال دیگه بچه‌هات همین معامله رو باهات بکنند چی‌کار می‌کنی؟»

۶

با غیظ جواب می‌دهم. یک چیز را از پدر و مادرمان خوب یاد گرفته‌ام. به او می‌گویم «بچه نباید آورد.» بیش‌تر حرفم را قورت می‌دهم و با آرامش ظاهری

می‌گویم «آدم ته تهش به بچه‌هاش آسیب می‌زنه. برای همین باید انتظار داشت که کم کم بچه‌ها هم به آدم آسیب بزنند.» می‌دانم که از این جور حکم‌های کلی و افراطی خوشش نمی‌آید، ولی عمداً این را می‌گویم. او خودش با بی‌مبالاتی چهارتا بچه دارد. ببینیم چه‌طور پیش می‌رود.

مثل همیشه با تعریف و تمجید از خودش شروع می‌کند. طبیعتاً باور دارد که راه‌ورسم خودش درست است: دوروبرت را با بچه شلوغ کن و هر چیزی را چند برابر. مادرها را، نقش پدری را، کانون عشق را... داشتن زن‌های متعدد و دوست داشتن همه‌شان، فرزندان متعدد و قربان‌صدقه‌ی همه‌شان رفتن: با غرور لوس همیشگی می‌گوید «وقتی بچه‌ها پیش منند، همه‌ی فکر و ذکر من اینه که چیزی کم و کسر نداشته باشند. براشون هم پدرم، هم مادرم.»

به خودم فشار می‌آورم جواب ندهم. اجازه می‌دهم سخنانی مشعشعش را تمام کند. ولی باز حرصم را درمی‌آورد. هر قدر سعی کنم حرص نخورم، باز نمی‌شود. پس می‌پریم وسط حرفش و می‌گویم که او هیچ‌وقت از اقتضای که توش بزرگ شده‌ایم فرار نکرده و دارد همان بلای دردناکی را سر بچه‌هاش می‌آورد که مادرمان سر ما آورد: مردی که زن می‌شود، زنی که مرد می‌شود، پدری که مادر می‌شود، مادری که پدر می‌شود. لباس جنس مخالف را در خانه پوشیدن، سرخاب سفیداب مالی در حرف زدن. به‌اش می‌گویم تو یک پسر بچه‌ی وحشت‌زده‌ای! و همان‌طور که حرف می‌زنم، خشمی که معمولاً جایی درونم را کد مانده، کم‌کم در سینه‌ام بالا می‌آید. با دندان‌های به‌هم‌فشرده با خشم می‌گویم که «طرف‌دار سقط‌جنینم، طرف‌دار ریشه‌کن شدن حاملگی و زایمان، بله، ریشه‌کن شدن. اصلاً دلم می‌خواد خاطره‌ی تولیدمثل با شیکم زن رو پاک کنم. اسافل ما باید فقط برای دفع و رابطه به کار برند.» جیغ می‌زنم «تازه فقط همین نیست - نمی‌دونم رابطه هم اون قدر که همه حرفش رو می‌زنند مهمه یا نه.» حرف‌مان می‌شود - لابس وحشت می‌کند، درمی‌رود، به جان هم می‌افتیم، جمله در برابر جمله، کلمه در برابر کلمه. دلم می‌خواهد ببینم برای دفاع از خودش چندتا کلیشه می‌تواند رو کند. «بغل کردن آدمی که دوستش داری بهت آرامش می‌ده؛ عشق از ایمان به خدا هم بهتره؛ شبیه دعاست وقت روبه‌رو شدن با خطر همیشگی مرگ؛ داشتن بچه اضطراب رو کمتر می‌کنه؛ آخ که چه قدر لذت‌بخشه دیدن بچه‌های خود آدم، چه قدر تماشای بزرگ شدن‌شون هیجان‌انگیزه؛ می‌فهمی که یه حلقه‌ای از یه زنجیر تموم‌نشدنی، بین اون‌ها که قبلی تو اومده‌ند و اون‌ها که بعد تو می‌آن. تنها راهی که حس جاودانگی بهت می‌ده.» و...

گوش می‌کنم. به‌ظاهر موعظه‌ای خیرخواهانه است، ولی هدفش این است که حالم را خراب کند. می‌خواهد به خوشبختی‌اش بابت داشتن این همه بچه حسودی کنم. می‌خواهد از بچه نداشتن پشیمان شوم. می‌خواهد عذاب بکشم. تأکید می‌کند که «تو بچه نداری و نمی‌فهمی، برای همینه که فقط پرت‌ویلا می‌گی.» این‌جا دیگر از کوره درمی‌روم و می‌گویم «درسته، نمی‌فهمم. نمی‌تونم درکت کنم چه‌طور چشم‌بسته‌ی بچه‌دار شده‌ای. نمی‌تونم زن‌های نادونت رو درک کنم که گوش‌شون به ساعت بیولوژیک‌شونه. ساعت بیولوژیک! چه اصطلاح چرندی! من که هیچ‌وقت تیک‌تاک این ساعت رو نشنیده‌م. عمرم زود و بی‌صدا گذشت و این‌طوری خیلی هم بهتره.» با درد فریاد می‌زنم «فکر کن من بچه داشتم! فکر کن زیر بی‌هوشی، خودم رو می‌سپردم به تیغ چاقو و بعد با نفرت از خودم به هوش می‌اومدم، افسرده و مات و مبهوت و وحشت‌زده از دیدن یکی از این عروسک‌های کوچیکی که نمی‌شه نادیده‌شون بگیری. درسته، تو واسه اون‌ها زندگی می‌کنی. خودت ساختی‌شون - کپی، پیست - پس باید هم تحت هر شرایطی به‌شون بچسبی. مثلاً یه کار خوب خارج از کشور بهت پیشنهاد می‌شه، یا می‌خوای شب‌وروزت رو خرج

کاری کنی که برات مهمه، یا می‌خواهی همه‌ی وقتت رو بذاری پای معشوقه: ولی نه، نمی‌شه، بچه‌ها می‌چسبند بهت تا یادت بندازند که نمی‌تونی. هستند. لازمت دارند، مارهای حرص‌درآر درنده‌ای که پیچ‌وتاب می‌خورند و محکم دورت چنبه می‌زنند. هر کاری برای خوشحال کردن‌شون بکنی، همیشه باز هم کمه. اون‌ها تو رو برای خودشون می‌خوان، و همه‌جور سیاه‌بازی می‌کنند که چوب لای چرخت بذارند. تو مال خودت که نیستی هیچ - یه ضرب‌المثل چرند دیگه - بلکه حتی نمی‌تونی بخوای که تمام‌وکمال مال یکی دیگه باشی. حالا دیگه راستی‌راستی فقط مال اون‌هایی.»

و داد می‌زنم که «بچه داشتن یعنی بی‌خیال خودت شدن. یه نگاه به خودت بنداز، یه بار برای همیشه، ببین واقعاً داری چه جوری زندگی می‌کنی. الآن بدوبدو خودت رو می‌رسونی به پراونس، به اون دختره، کورین، که بچه‌ها رو بهش پس بدی، بعد می‌ری پیش دخترک‌چولوی کارلا، بعد پسر جینا. وای چه بابای معرکه‌ای، چه قند عسلی! ولی بگو ببینم، خوشحالی؟ اون‌ها چی؟ اون‌ها هم خوشحالت وقتی می‌ری پیش‌شون؟ وقتی از پیش‌شون می‌ری چی؟ یه چیزهایی یادم می‌آد از آخر هفته‌ها که بابا می‌اومد ما رو ببینه. خوب یادم نیست ولی یه ناراحتی غیرقابل‌تحمل به جونم می‌افتاد و ولم نمی‌کرد - از این بابت مطمئنم. هنوز هم ولم نکرده. بابام رو برای خودم می‌خواستم. می‌خواستم اون رو از تو و از مامان بگیرم، مال خودم کنم. ولی اون مال هیچ‌کدوم‌مون نبود. بود و نبود. از من، از تو، از مامان می‌گذشت و می‌رفت. من هم خیلی زود فهمیدم که کار درست رو اون می‌کرده. دور می‌شد، دور، دور. مادرمون لذت زندگی رو ازش می‌گرفت. ما هم همین‌جور. من، تو. خودت رو گول زن. ما هم از همین قماش بودیم. ازش می‌گرفتیم، می‌کردیم. اشتباه واقعی‌ش این بود که نتوانست به‌کلی قید ما رو بزنه. اشتباهش این بود که نفهمید وقتی دست به کاری زدی که به آدم‌ها صدمه می‌زنه و تا عمق وجودشون رو نابود می‌کنه، یا اون‌ها رو می‌کشی، یا درحال یک جوری تا ابد نابودشون می‌کنی، دیگه راه برگشتی نیست. باید مسئولیت جنایتت رو تمام‌وکمال قبول کنی. نمی‌تونی نصفه‌کاره جنایت کنی. ولی اون آدم نیست، یه مردک حقیره که تا ته وجودش کرخه. تا جایی که دید کارش درسته سر موضعش وایستاد، تا وقتی که حس کرد موردتأیید بقیه‌ست، ولی همین که همه‌چی عادی شد و دید دیگه کسی اون‌قدرها هم به‌به و چه‌چه نمی‌کنه، همین که تب‌وتاب‌ها خوابید و پشیمونی گریبانش رو گرفت، واداد. برگشت و خودش رو گت‌بسته تحویل مامان داد با اون سادیست‌بازی‌هاش. مامان هم بهش گفت "خیله‌خُب، بیا اول ببینم قصدوغرضت چیه. اعتماد که بهت ندارم، هیچ‌وقت بهت اعتماد نداشته‌م و نخواهم داشت، باورم هم نمی‌شه که به خاطر من و بچه‌ها برگشته باشی؛ چون ته دلم می‌دونم بهای یه همچین انتخابی، انتخاب آخر، چیه. واسه همین هر ساعت و هر دقیقه امتحانت می‌کنم. تحملت، وفاداریت رو آزمایش می‌کنم. جلو بچه‌ها هم این کار رو می‌کنم که ببینند چه جور مردی هستی.»

که خوب بشناسندت. حالا بگو آره یا نه: می‌خواهی زندگیت رو به پای ما بریزی همون‌جور که من زندگیم رو به پات ریختم؟ آماده‌ای همیشه ما سه نفر رو تو اولویت بذاری؟" گور بابای دوست داشتن همدیگه، ساندرو، گور بابای بازسازی پایه‌های خانواده. پدر و مادرمون نابودمون کردند. توی کله‌های ما بست نشستند و هنوز هم هر چی می‌گیم یا هر کاری می‌کنیم، مخ‌مون رو خورده‌ند و هنوز هم هر وقت هر کاری کنیم یا هر چی بگیم پا جای پای اون‌ها گذاشته‌یم.»

این‌جاست که نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و فرمان از دستم خارج می‌شود و به گریه می‌افتم، چون احمقم. بله، گریه می‌کنم، مثل احمق‌ها زار می‌زنم ولی

نمی‌دانم چرا. بابت این شکنندگی از دست خودم کفری می‌شوم. برادرم خوب می‌داند چه‌طور از این وضع سوءاستفاده کند. ولی نمی‌کند. انگار این تک‌گویی من تکانش داده، می‌خواهد آرام کند. هق‌هقم را کوتاه می‌کنم، اشکم را پاک می‌کنم. صدایم نرم و تسلیم می‌شود. می‌نالَم «هیچ‌کی دوستم نداره، حتی مامان. حتی بابا. اون‌ها هیچ‌وقت من رو دوست نداشتند.» می‌گویم «عصبانی‌ام از این‌که بچه‌ها زندگی‌شون رو مدیون والدین‌شون می‌دونند و از این بابت قدردان‌شون هستند.» قدردانی؟ می‌خندم. داد می‌زنم «نخیر، این پدر و مادرمون هستند که باید جبران کنند. به خاطر این‌که مغز و احساسات‌مون رو نابود کردند. تو این‌جوری فکر نمی‌کنی؟» فین می‌کنم. زیر لب حرف می‌زنم. چندبار می‌زنم روی کاناپه. «لابس، بیا این‌جا.»

گرچه غافل‌گیرم می‌کند: می‌پرد درست کنارم می‌نشیند.

۷

خسته‌ام. گریه جایش را به سردرد داده. عذابم می‌دهد، مثل سردردهای بابا که وقتی می‌گیرد عذابش می‌دهد. ولی اشک‌ها بی‌فایده هم نبود. حس می‌کنم فاصله‌ی بین من و ساندرو از بین رفته و اگر ورق‌هام را درست بازی کنم، کسی که پیشنهادم را به مامان و بابا انتقال می‌دهد خود او خواهد بود. همان‌طور که لابس را ناز می‌کنم، به برادرم رازی را می‌گویم - رازی که چند وقت پیش خیلی تصادفی کشف کردم، همان روزی که برای کاری رفته بودم سراغ فرهنگ لغت لاتین. معنی لابس را به برادرم می‌گویم: بدبختی. نابودی. ساندرو مشکوک است. می‌داند که براساس چیزی که بابا رسماً اعلام کرده لابس یعنی جانورِ خانه. برای این‌که مجابش کنم، به اتاق‌کار بابا می‌روم، گریه هم معطل نمی‌کند و پشت‌سرم راه می‌افتد، می‌روم فرهنگ لغت را از توی قفسه درمی‌آورم. هوا خیلی داغ شده. برمی‌گردم کف اتاق می‌نشینم. کلمه را پیدا می‌کنم، زیرش خط می‌کشم. زیر معنی‌هاش هم خط می‌کشم. بعد با سر به ساندرو اشاره می‌کنم. دلم می‌خواهد درباره‌ی این کشف نکبت‌بار حرفی بزند. بی‌انگیزه بلند می‌شود می‌آید کنارم. آهسته می‌گوید «خب، چرا باید یه همچین کاری کرده باشه؟» چیز دیگری نمی‌گوید، انگار حواسش جای دیگری رفته. ول‌کن نیستم. «آدمی که محض سرگرمی یه همچین بازی‌ای از خودش درمی‌آره چه جور آدمیه؟ خبیثه؟ یا فقط ناراحته؟ می‌دونی یعنی چی؟ می‌دونی یعنی چی که دلت بخواد هر روز، هر جای خونه، کلمه‌ای رو بشنوی که چکیده‌ی حس قلبیته؟ اسمی رو که خودت انتخاب کردی و خونواده‌ت بدون این‌که معنی‌ش رو بدونند تکرار می‌کنند؟» لبخند کوتاهی می‌زند، نمی‌دانم از سر همراهی با من است یا چیز دیگری، و سرانجام به موضوع فروش خانه برمی‌گردد.

می‌پرسد «این‌همه وسایل‌شون رو کجا بذارند آخه؟»

«بیش‌تر از نصفش رو باید بریزند دور. تا حالا چندبار اثاث‌کشی کرده‌یم، ولی مامان هیچ‌وقت هیچی رو دور ننداخته. تازه نذاشته ما هم از هیچ آت‌و‌آشغالی دل بکنیم. می‌گه واسه روز مبادا. می‌گه شاید حتی فقط واسه این‌که یادتون بمونه یه روزی بچه بودید. یادمون بمونه؟ کی دلش می‌خواد یادش بمونه؟ من از اتاقم متنفرم. تا پام رو می‌ذارم توش سرتاپام می‌شه اضطراب. هر آشغالی که فکر کنی اون توئه، از همون وقتی که به دنیا اومدم تا وقتی بالاخره زدم به چاک.»

«اتاق من هم همین‌طور.»

«می‌بینی؟ اگر اتاق‌هامون اینه، ببین اگر وسایل خودشون رو زیرورو کنیم چه غوغایی می‌شه. مثلاً: می‌دونستی که مامان از روز عروسیش، یعنی از سال ۱۹۶۲ تا الان، لیست همه‌ی خریدهایش رو نگه داشته؟ نون و پاستا و تخم‌مرغ و میوه. بابا چی؟ اون هم چسبیده به چرندیاتی که از سیزده‌سالگی نوشته - تازه این‌ها غیر از اون روزنامه‌ها و مجله‌هایی که توشون مطلب چاپ کرده، هر چی رو از کتاب‌هایی که خونده و رونویسی کرده نگه داشته، همه‌ی خواب‌هایی که دیده، همین رو بگیر برو تا آخر. لعنت بر شیطان. مگه دانتیه آلیگیریه؟ گیریم یه وقتی به مشیت چرندیات واسه‌ی تلویزیون نوشته باشه، همین. اگر واقعاً تفکراتش برای کسی مهمه - که من بعید می‌دونم - می‌بری می‌دیش می‌ریزند توی کامپیوتر و خلاص!»

«این‌جوری می‌خوان از خودشون یادگاری به جا بذارند.»

«از چی آخه؟»

«از زندگی‌هاشون.»

«مگه من از خودم اثر به جا می‌ذارم؟ مگه تو می‌ذاری؟ این میل دیوونه‌وار واسه نگه داشتن مرضِ مامانه. بابا عین خیالش هم نیست.»

برادرم لبخند می‌زند، در چشم‌هایش یک جور ناراحتی می‌بینم که این‌بار واقعی به نظر می‌رسد.

«این‌جوری فکر می‌کنی؟»

«پس چی! اگر مجاب‌شون کنیم که این‌جا رو بفروشند، زندگی‌شون رو یک پاکسازی کامل هم می‌کنیم. به جفت‌شون لطف می‌کنیم.»

«فکر نکنم.»

«چرا؟ چه‌طور؟»

«توی این خونه، آدم نظم می‌بینه، ولی آشفتگی حرف اول رو می‌زنه.»

«توضیح بده ببینم منظورت چیه.»

«چیزی رو توضیح نمی‌دم. نشونت می‌دم.»

بلند می‌شود و اشاره می‌کند دنبالش بروم. لابس هم پشت‌سرمان می‌آید. به اتاق‌کار بابا می‌رویم. ساندرلو بالای قفسه‌ی کتابخانه را نشان می‌دهد.

«تا حالا توی اون قوطی رو دیده‌ای؟»

۸

وانمود می‌کنم که دارد خوش می‌گذرد ولی واقعیت این است که گریه اصلاً حالم را بهتر نکرده. حس بدی دارم که مرا به دلشوره می‌اندازد. اگر برادرم یکهو خواسته نقابش را بردارد و نشان بدهد چه‌قدر نرم شده، یعنی باید نگران بشوم. می‌بینم با چالاک‌ی از نردبان بالا می‌رود و با یک قوطی آبی کوچک خاک‌گرفته

پایین می‌آید. با آستین خاکش را پاک می‌کند و می‌دهد دستم.

«این رو یادته؟»

«نه، هیچ‌وقت چشمم به‌ش نیفتاده. تو این خونه به چیزی نگاه نکرده‌م. از هزار و یک چیز کهنه‌ش بیزارم. از تکتک اتاق‌هاش، تکتک پنجره‌هاش، بالکن‌هاش، برق آب رودخونه‌ش، آسمون دلگیرش.» ساندرو می‌گوید که این قوطی را از روز اول یادش می‌آید، می‌گوید از همان وقتی که در ناپل زندگی می‌کردیم توی خانه بوده. با لحنی ملایم می‌گوید «نگاش کن چه رنگ قشنگی داره، چه قدر صیقلیه!» برایش شگفت‌انگیزترین شکل هندسی است. می‌گوید «وقت‌هایی که پدر و مادرمون می‌رفتند بیرون، به همه‌جا سرک می‌کشیدم. یه روز تو کشو پاتختی بابا کاندوم پیدا کردم، توی کشو سمت مامان کرم واژینالش رو.» می‌گویم «اوه‌اوه، عوق!» ولی بعد خجالت می‌کشم: چهل و پنج سالم شده، رابطه‌های زیادی داشته‌ام و باز هنوز از فکر رابطه‌ی پدر و مادرم چندشم می‌شود؟ ساندرو به دست‌هایم زل می‌زند. می‌گوید «بسه، داری می‌لرزی.» از لحن واقعاً ملایمش جا می‌خورم. قوطی را می‌گیرد و آهسته از پله‌های نردبان بالا می‌رود که آن را بگذارد سرجاش. کفرم درمی‌آید. می‌گویم «خل‌بازی درنیار. برگرد پایین، مگه قراره چی ببینم؟» مردد سرجاش می‌ایستد. می‌گوید «این قوطی یه ورش یه در داره که فشارش بدی باز می‌شه.» فشارش می‌دهد، و قوطی راستی‌راستی باز می‌شود. آهسته تکانش می‌دهد و چند قطعه عکس فوری از داخل آن به زمین می‌افتد.

زانو می‌زنم که جمع‌شان کنم. عکس کسی است که من و او خوب می‌شناسیمش. درست همان شکلی که اولین بار دیدیمش، با همان قیافه‌ی خوشحال. یک روز صبح وقتی من و ساندرو با مامان در خیابانی آرام در رم ایستاده بودیم پا به دنیای خودآگاه‌مان گذاشت. به همین قصد از ناپل آمده بودیم. وحشت عمیقی داشتیم، بالاخره قرار بود کسی را که منتظرش بودیم ببینیم. مامان به ما گفته بود «وایستید با بابا از اون در بیاد بیرون.» و وقتی پدرمان با این دختر بیرون آمد - و چه قدر هم به هم می‌آمدند و از خوشحالی روی پا بند نبودند - مامان گفت «تماشا کنید! می‌بینید بابا چه قدر خوشحاله؟ اون لیدیاست، زنی که باباتون به خاطرش ما رو ول کرده.» لیدیا: از شنیدن اسمش حتی حالا هم حس این را دارم که انگار حیوانی گازم می‌گیرد. وقتی مامان اسمش را می‌برد، درماندگی‌اش می‌شد درماندگی هر سه نفرمان، می‌شدیم سه روح در یک بدن. ولی آن روز همان‌جور که توی بحر آن زن رفته بودم، از آن بدن مشترک، از همان موجود زنده‌ای جدا شدم که من یکی از سه تکه‌اش بودم. فکر کردم «چه قدر خوشگله! چه قدر خوشحاله! دوست دارم بزرگ که شدم عین اون بشم.» ولی بلافاصله عذاب‌وجدان گرفتم. هنوز هم عذاب‌وجدان دارم، یک عمر عذاب‌وجدان داشته‌ام. فهمیدم که دیگر دلم نمی‌خواهد شبیه مادرم باشم، و به این ترتیب دیدم که دارم به او خیانت می‌کنم. اگر جرئتش را داشتم داد می‌زدم «بابا! لیدیا! می‌خوام پیام با شماها قدم بزنم! نمی‌خوام با مامان بمونم! من رو می‌ترسونه!» اما حالا، در این لحظه‌ی خاص، غصه‌ام می‌گیرد، به حال مادرم بی‌اندازه غصه می‌خورم، به حال خودم هم. لیدیا چیزی نپوشیده است، غرق شادی است. هیچ‌کدام از ما دو نفر شبیهش نیستیم. هیچ‌وقت نبوده‌ایم. این عکس‌های مخفی همین را ثابت می‌کند. بابای من هیچ‌وقت لیدیا را ترک نکرده بوده؛ اصلاً چه‌طور می‌توانسته؟ لیدیا را یک عمر در ذهنش و در خانه‌ی ما مخفی کرده. و ما بودیم که ترک شده بودیم، حتی وقتی برگشته بود. حالا که سن‌وسالم خیلی بیش‌تر از لیدیای توی این

عکس‌هاست، و از مادرم در آن دوره‌ی دردناک هم بزرگ‌تر شده‌ام، دیدن لیدیا بیش از همیشه خفتم می‌دهد. از برادرم که از نردبان پایین آمده می‌پرسم «چند وقته از این عکس‌ها خبر داری؟» «تقریباً سی سال.»

«چرا هیچ‌وقت به مامان نشون ندادی؟»
«نمی‌دونم.»

«به من چی؟»

شانه بالا می‌اندازد. یعنی دیگر حوصله ندارد خوش‌قلبی‌اش را به من ثابت کند. با ناله می‌گویم:
«تو خیلی خوبی. با زن‌ها خیلی خیلی خوب تا می‌کنی. تو زندگیت سه‌تا هدف بزرگ داری: باهامون باشی، ازمون مراقبت کنی، به فنامون بدی.»

۹

ساندرو سری تکان می‌دهد و اشاره‌ای به حال می‌کند. به او می‌گویم من حالم خوب است، بهتر از این نمی‌شوم. چه خوب شد که قضیه‌ی اسم لابس را به او گفتم و او هم قوطی آبی را نشانم داد. حالا از پدرمان کمی بیش‌تر می‌دانیم. چه مرد آقایی! صداش در نمی‌آمد، بله چشم، چشم! برده‌ی مامان بود و هنوز هم هست. چه قدر بیزارم از این‌که مامان با گرز حکومت کرد، بابا هم به شکنجه تن داد و هیچ‌وقت عصیان نکرد. و چه قدر از بابا بیزارم که هیچ‌وقت جلو مامان طرف ما را نگرفت و برای‌مان قدم از قدم برنداشت. بابا، من این رو لازم دارم. به مامانت بگو. می‌گه نه. خُب، پس نه.

عکس‌ها را یکی‌یکی نگاه می‌کنم و می‌اندازم زمین.

از برادرم می‌پرسم «دیگه چی‌ها می‌دونی که من نمی‌دونم؟»

ساندرو با حوصله عکس‌ها را از کف اتاق جمع می‌کند.

«چیز دیگه‌ای از بابا نمی‌دونم ولی کافیه یک‌کم بگردی تا بیش‌تر دستت بیاد.»

«از مامان چی؟»

با بی‌میلی اعتراف می‌کند که به چند مورد مشکوک است. معتقد است که مادر ما هم دل‌داده‌هایی داشته. می‌گویم «مدرک پده، حدس زن. باید مدرک داشتی باشی.» اعتراف می‌کند «تا سال‌ها فکر می‌کردم با نادر رابطه داشته.» جا می‌خورم و می‌زنم زیر خنده و بلند می‌گویم «نادر؟! حتی نمی‌خوام فکرش رو بکنم، مامان با اون موجود بدریخت؟ نادر، چه اسم مسخره‌ای!» ساندرو بی‌خیال نمی‌شود. می‌گوید «شاید سال ۱۹۸۵ بود، تو شونزده سالت بود و من بیست سالم.» می‌پرسم «مامان چی، چند سالش بود؟» هیچ‌وقت بلد نیستم توی سرم جمع و تفریق کنم. جواب می‌دهد «چهل و هفت سالش. دو سال کم‌تر از الان من، دو سال

بیشتر از تو.» «نادر چی؟» «نمی‌دونم؛ شاید شصت و دو؟» با تعجب داد می‌زنم «وای خدای من، چهل و هفت و شصت و دو!» دوباره می‌خندم و با شک سر تکان می‌دهم. «چه چن‌ش‌آور! من که باورم نمی‌شه.»

ولی برادرم باور دارد، می‌بینم که همیشه باور داشته. دوروبرش را نگاه می‌کند و می‌گوید «دیر یا زود معلوم می‌شه. نادر هم نباشه، یکی دیگه، فقط کافیه بگردی: توی یه گلدون، لای یه کتاب، تو هارد کامپیوتر.» اشیای ممکن را پشت هم ردیف می‌کند. برای اولین بار، با کنجکاوی، به وسایل نگاه می‌کنم. مادر و پدرم را حس می‌کنم. در اتاق‌های ساکت حس‌شان می‌کنم - با هم و جدا از هم. ساندرو می‌گوید «اون‌ها از همدیگه قایم می‌کردند، ولی هر لحظه این خطر وجود داشته که دست‌شون واسه اون یکی رو شه.» یک‌مرتبه، بدون هیچ دلیل روشنی، چشم‌هاش برق می‌زند. از آن مردهاست که به گریه کردن افتخار می‌کنند. مثلاً رمانی می‌خواند، ازش می‌پرسی چه‌طور بود، می‌گوید «گریه‌م انداخت.» فیلم هم می‌بیند، همین‌جور. حالا هم گریه‌اش می‌گیرد. چند دقیقه جلو من گریه می‌کند. معمولاً هم شورش را درمی‌آورد. برای این‌که آرامش کنم بغلش می‌کنم و توی بغلم نگهش می‌دارم. لابس سردرگم می‌ومی‌کند. شاید در حق ساندرو بی‌انصافی کرده باشم. او بچه‌ی بزرگ‌تر بوده، بیش‌تر یادش مانده. مشکلات پدر و مادرمان اول روی گُرده‌ی او می‌افتاده و بعدش، احتمالاً رقیق‌تر شده‌اش، به من می‌رسیده - شاید به خاطر میل شدیدش به مراقبت کردن. می‌گویم «بس کن، بی‌خیال! بیا یه کم خوش بگذرونیم. بیا پاشیم بریم سر از کارشون دربیاریم.»

۱۵

چه لحظه‌های خالی از خیال و دغدغه‌ای! شاید سرخوش‌ترین لحظه‌هایی بود که در این خانه می‌گذرانیدیم. همه‌جا را گشتیم، زیرورو کردیم، اتاق‌به‌اتاق. اول فقط می‌خواستیم نظم خانه‌ی پدر و مادرمان را به هم بزنیم. گربه هم با خوشحالی دنبال‌مان می‌آمد. ولی بعدش آستین‌ها را بالا زدیم و افتادیم به جان خانه. اسباب‌وآلات را خراب کردیم و چیزها را خالی کردیم و ریختیم و پاشیدیم. هوا داغ‌تر می‌شد، عرق داشت درمی‌آمد. زود بریدم. به ساندرو گفتم «سه.» ولی او ول‌کن نبود و شورشوقش همین‌طور داشت زیادتر می‌شد. صندلی را برداشتم بردم توی بالکن نشیمن. خوشحال بودم که گربه کنارم پناه گرفته. توی بغلم گرفتمش. مدتی باهاش حرف زدم. ذهنم خالی شده بود. دیگر به مجاب کردن پدر و مادرمان برای فروش خانه هم فکر نمی‌کردم. چه فکر احمقانه‌ای! ساندرو پیداش شد. پیرهنش را درآورده بود. فکر کردم شکل پدر شده. با خنده به من نگاه کرد:

«خُب؟»

«دلم خنک شد.»

«بریم؟»

«آره. لابس می‌خواد با من بیاد.»

اخم کرد.

«نه، این یه قلم رو دیگه بی خیال.»

«راه نداره. با خودم می برمش.»

«پس یه یادداشت برای مامان بذار.»

«نه.»

«پس همین که برگشتی بهش زنگ بزن.»

«چرا؟»

«چون که عذاب می کشه.»

«گریه هه که عذاب نمی کشه. ببین چه قدر خوشحاله!»

یادداشت جومپا لاهیری، مترجم انگلیسی رمان

نیاز به نگه داشتن و نیاز به رها کردن: این دو انگیزه‌ی متناقض، این دو نیروی مثبت و منفی، در رمان بندهای دومینکو استارنونه در کشمکش‌اند.

معادل ایتالیایی نگه داشتن *contenere* است، برگرفته از فعل لاتین *continer*. معناهای دیگری هم دارد: فروخوردن، سرکوب کردن، محدود کردن، کنترل کردن. در زبان انگلیسی هم شده فعل *contain* که با آن خشم و شوق و کنجکاوی خود را فرومی‌خوریم.

قوطی را که از همان فعل مشتق شده، و یعنی چیزی که درونش بشود چیز دیگری را نگه داشت، به همین منظور یعنی نگه داشتن می‌سازند. قوطی هویتی دوگانه هم دارد: یا چیزی در آن نیست یا هست، یا خالی است یا پُر. در قوطی‌ها معمولاً چیزی ارزشمند نگه می‌داریم. رازهای مان را. این قوطی‌ها خیال‌مان را راحت می‌کنند که جای امنی در اختیارمان گذاشته‌اند ولی ممکن است زندانی‌مان بکنند. با وجود آن‌ها دیگر قرار نیست چیزها گم و پخش‌وپلا شوند. بندها رمانی است پُر از قوطی، چه واقعی و چه نمادین. ولی صرف این‌که قوطی‌ها حی‌وحاضرند دلیل نمی‌شود چیزهایی گم نشوند.

تعداد شخصیت‌های این رمان زیاد نیست: خانواده‌ای چهارنفره، یک همسایه، و معشوقی که از صحنه خارج می‌ماند. یک گربه، یک مأمور کلانتری، و چندتا غریبه. ولی تعدادی شیء بی‌جان هم هستند که نقش‌های حساسی در کیمیای این رمان ایفا می‌کنند: یک پاکت پُر از نامه، یک قوطی توخالی، چندتا عکس، یک فرهنگ لغت، بند کفش، یک خانه. اگر نخواهیم بگوییم که این اشیاء عامل حصارکشی‌های متعدّدند، پس نماینده‌ی چه چیزهایی‌اند؟ داخل پاکت نامه‌هایی است، در نامه‌ها عمیق‌ترین افکار خصوصی. عکس‌ها ظرف زمان‌اند، خانه ظرف خانواده. قوطی خالی می‌تواند هر چیزی را بخواهیم در خود نگه دارد. فرهنگ لغت حاوی کلمه است. بند کفش‌ها - عنوان اصلی ایتالیایی: *Lacci* - محکم‌کننده‌ی کفش‌های ماست و کفش پاها را در خود جا می‌دهد.

این اشیاء که یک‌به‌یک باز می‌شوند - کش دور پاکت که باز می‌شود، بند کفش‌ها که باز می‌شوند - رمان جان می‌گیرد. انگار جعبه‌ی پاندورا است، چون هر یک از این اشیاء رنجی عمیق و گزنده را آزاد می‌کند؛ استیصال، تحقیر، حسرت، حسادت، خشم.

اگر افسانه‌ی پاندورا را ترجیع‌بند بندها بگیریم، قوطی‌های تودرتوی چینی مکانیسم زیربنایی و سروریخت زبانی آن را شکل داده. در واقع از نظر من کل ساختار رمان مجموعه‌ای از قوطی‌های تودرتوی چینی است، هر عنصر داستان، منفصل از دیگری و بی‌عیب‌ونقص، در دل عنصر دیگر قرار گرفته. در این سازه هیچ حفره‌ای وجود ندارد؛ هیچ درز و شکاف و ترک‌ی دیده نمی‌شود. جزئیات از چشم نویسنده دور نمانده: مثلاً در خانه‌ی آلدو و واندا - زن‌وشوهری که در کانون این قصه‌ی پُرشتاب‌اند - همه‌چیز سر جای خودش است، تمیز و مرتب.

این ساختمان نقص و حفره‌ای ندارد، اما تأثیرش درست برعکس است. از صفحات این رمان نیرویی آتشفشانی فوران می‌کند، چرخ می‌خورد و سرریز می‌شود. روایت بندها با نیازهای نامعقول و کنترل‌ناپذیر پیش می‌رود که هر آن ممکن است هر چیزی را که مقدس می‌شماریم در هم بشکند. در واقع، حکایتی است از آن‌چه در

پی‌فروریختن ساختارهای اجتماعی، خانوادگی، ایدئولوژیکی، ذهنی و فیزیکی رخ می‌دهد. این سؤال را مطرح می‌کند که چرا به خود زحمت می‌دهیم و دست به خلق ساختارها می‌زنیم، اگر بناست چندی بعد از آن‌ها بیزار شویم، بگریزیم، و دست‌آخر دوباره خراب‌شان کنیم. از نیاز جمعی و دیرینه‌ی ما به نظم و ترتیب می‌گویند، و از وحشت‌مان از فضاها بسته که این هم قدمتی دیرینه دارد.

قوطی‌های چینی ابزار روایی قدیمی و هنرمندانه‌ای برای نقل داستان‌های تودرتوست: نمونه‌های دیگرش داستان کوتاه لامپدوزا با عنوان آژیر و فراتکنشتاین مری شلی‌اند. بندها با این شیوه‌ی روایت بازی شگفت‌انگیزی می‌کند. یک رمان است، ولی چند رمان است در یکی. عناصر داستان با ظرافت به‌صف شده‌اند و با هم هم‌خوانی دارند، ولی از هم منفصل‌اند. می‌شود این رمان را به شکل سه تابلو از یک قاب سه‌لت دید، ولی به نظر من، تصویر قوطی‌های چینی توصیف بهتری است، با شروع و پایان‌های متعدد، یک بازی تمام‌نشده‌ی.

یک قدم جلوتر بگذاریم و خود این رمان را به چشم قوطی داستانی ببینیم. ابتدا بندها را قوطی پاندورا تلقی کردم، و بعد قوطی‌های چینی تودرتو، غیر از این‌ها جعبه‌ی شعبده‌بازی هم هست که چیزهایی در آن غیب و باز پیدا می‌شود و متحیرمان می‌کند. داستان پُرش می‌کند، آهنگش عوض می‌شود. و با این‌که همین الآن آن را رمانی به‌قاعده خواندم، باید بگویم از آن رمان‌های درهم‌ریخته‌ی خارق‌العاده است. داستان از چند زاویه‌ی دید روایت می‌شود ولی مرز مشخصی بین‌شان نیست، زمان عقب و جلو می‌پرد، کش می‌آید و جمع می‌شود. داستان خطی است و درعین‌حال مدور. نتیجه و اثرش منطقی ولی پیش‌بینی‌ناپذیر است، سرخوشانه رهاست از هنجارها.

نبوغ استارنونه در این است که هم داخل قوطی و هم بیرونش به بازی ادامه می‌دهد، گاه تن می‌دهد به آن و گاه از آن می‌گریزد. این خیالات دوگانه است که به رمان چنین توازن و قدرتی می‌بخشد. پلاتش بی‌نقص است، و صد درصد راضی‌کننده، ولی پایان‌بندی متعارف ندارد. به آخر نمی‌رسد. طبعاً اتفاقاتی رقم می‌خورد و قوطی‌های دیگری رو می‌شوند که باید با آن‌ها روبه‌رو شد. ولی آن تکه‌ی آخر ته ندارد و ما در تعلیق رها می‌شویم. تنها یک استاد زبردست نویسندگی از پس چنین ترفندی برمی‌آید.

استعاره‌ی جعبه‌ی شعبده‌بازی ما را به یکی از مضامین هسته‌ای و تکرارشونده‌ی بندها می‌رساند: فریب خوردن، خیانت دیدن. چه یک کلاهبردار ناشناس سر آدم کلاه بگذارد، چه شوهری سردرگم به آدم خیانت کند، چه فریب ذهن را بخورد، چه توهم خوشبختی پیدا کند؛ شخصیت‌ها مکرر گول می‌خورند، اغفال می‌شوند، سرشان کلاه می‌رود، دروغ می‌شنوند. رابطه‌ی مرد زن‌دار، هم اشاره به خطایی جسمانی دارد و هم اخلاقی؛ یا بیرون گذاشتن از کانون خانواده، و شکستن پیوند زن و شوهری. گیریم شکستنش چیزی نباشد مگر رفتن از یک چار دیواری به چار دیواری دیگر.

ظاهراً استارنونه می‌خواهد بگوید به‌رغم همه‌ی دیوارهای محکم و بناهای اطمینان‌بخشی که دور خود می‌سازیم هیچ جایی نیست که در آن احساس امنیت کنیم. زندگی چیزی است که به ظرف خود خیانت می‌کند، چیزی است که از آن سرریز می‌شود. یاد چزاره پاوره‌زه، رمان‌نویس و شاعر ایتالیایی، می‌افتم؛ در داستان کوتاهش خودکشی می‌گوید «زندگی سراسر خیانت است.» به عبارتی، زمان به ما خیانت می‌کند، آدم‌هایی که می‌شناسیم و نمی‌شناسیم به ما خیانت می‌کنند، ما با

زندگی کردن، با پیر شدن، و سرانجام با مُردن به خودمان خیانت می‌کنیم. استارنونه دیدگاه پاوره‌زه را پیچیده‌تر می‌کند - شاید بشود گفت بازتر می‌کند. بندها بیش از این‌که درباره‌ی خیانت باشد، درباره‌ی دردی است که بازمی‌گردد، دوباره از اعماقِ درون بالا می‌آید: هر قدر هم که آدم سرسختانه تلاش کند تا تجربه‌ها، احساسات و خاطره‌هایش را نظم ببخشد، باز هم نمی‌تواند آن‌ها را بسته‌بندی کند، مخفی و سرکوب‌شان کند و به بایگانی بسپرد. شاهد مثالش خواب یکی از شخصیت‌هاست - تصویری خلاق و تازدودنی. چون خواب‌ها هم جوهر متلاطم روح را در خود نگه می‌دارد و هم آن‌ها را رها می‌کند.

مضامین چندگانه‌ی این رمان لایه‌لایه است. تأملاتی است درباره‌ی پیری، گذر زمان، ضعف نفس و تنهایی. درباره‌ی گونه‌های متفاوت وراثت: مالی، ژنتیکی، احساسی. داستانی است درباره‌ی زندگی مشترک، زایش، پدری کردن و مادری کردن. درباره‌ی عشق. عشق کلیدواژه‌ی بندهاست - مفهومی که زیر سؤال می‌رود، بازتعریف می‌شود، پس زده می‌شود، عزیز می‌شود، بدنام می‌شود. یک جا واندا می‌گوید که عشق فقط «ظرفی است که همه‌چیز را توش می‌چپانیم.» در اصل، محفظه‌ای، ظرفی توخالی است برای توجیه رفتارها و انتخاب‌های ما. مفهومی که تسکین‌مان می‌دهد، و معمولاً فریب‌مان هم می‌دهد.

بندها به‌رغم سیر توفانی و دیدگاه تاریکش، وظیفه‌شناسانه به آزادی و نتیجه‌ی جانبی‌اش، یعنی خوشبختی، اشاره می‌کند. آزادی و خوشبختی، چه فضیلت باشند چه موهبت، چه جرم‌وجنایت تلقی شوند، در این رمان یکی است: احوالاتی لجام‌گسیخته که تن به رام شدن در نمی‌دهند، به زنجیر نمی‌افتند، زیر بار محدودیت نمی‌روند. بندها بی‌رحمانه به تاوان رسیدن به آزادی و خوشبختی می‌نگرد. سرخوشی بی‌بندوبار، و رهایی از قیدوبند را، هم بزرگ می‌دارد هم سخت به باد نقد می‌گیرد. و با وجود این‌که لازمه‌ی خوشبختی معمولاً وصل کردن خود به دیگری است - یا به عبارت دیگر، گام نهادن بیرون از محدوده‌ی خودمان - در تحلیل نهایی چیزی است که شخصیت‌ها به شکلی کاملاً شخصی و به‌تنهایی تجربه‌اش می‌کنند.

قوطی پاندورا شیاطین را در دنیا آزاد می‌کند و در پایان تنها امید باقی می‌ماند. بندها گرچه تند و نیش‌دار، گرچه آزارنده، رمانی امیدوار باقی می‌ماند. غرق نور است، لحظه‌هایی دارد سرشار از شفقت. شاعرانه است، چُست‌وچابک است، پُرانرژی است. خنده‌دار هم هست. اثر ادبی بزرگی است. و چیزی بیش از این به من امید نمی‌دهد. در مقام مترجم انگلیسی بندها، خودم نیز بایست در قوطی عظیمی را باز می‌کردم: قوطی ایتالیایی را. سال‌ها توی این قوطی را گشته بودم به امید این‌که حس تازه‌ای از خودم بنا کنم. رابطه‌ام با زبان ایتالیایی بلوغ یافته و برایم به ظرفی مقدس و عزیز بدل شده. انگیزه‌ی من محافظت از آن بود، نه آلودنش.

اما بعد، بندها را خواندم که در پاییز ۲۰۱۴ منتشر شد، و دل‌باخته‌اش شدم. در آن زمان هنوز چیزی از ایتالیایی به انگلیسی ترجمه نکرده بودم. راستش در برابر این وسوسه مقاومت می‌کردم. غرق در زبان ایتالیایی بودم، در وضعیتی پُرلذت، از تبعید خودخواسته از زبان انگلیسی و کشور ایالات متحده که تأثیری قابل‌توجه بر من گذاشته بود. ولی اثری که این رمان بر من گذاشت، در خود غرقم کرد و همین که آن را خواندم دلم خواست روزی ترجمه‌اش کنم.

با آلدو سخت هم‌ذات‌پنداری می‌کردم چون من هم مثل او گریخته بودم - به ایتالیا گریخته بودم، در جست‌وجوی آزادی و خوشبختی، به زبان ایتالیایی پناه

برده بودم. به آزادی و خوشبختی رسیدم. سپس، مثل آلدو، پس از چند سال خلسه‌وار دوری، با بیم‌ها و بدگمانی‌هایی تصمیم به بازگشت گرفتم. به شهری برگشتم که زمانی خانها بود، به جایی که در آن در محاصره‌ی زبانی بودم که به‌قصد از آن فاصله گرفته بودم. همه‌ی این کارها را با دلی شکسته کردم.

یک ماه پس از بازگشتم به امریکا، بندها برنده‌ی جایزه‌ی ادبی بریج شد، که هر سال به رمان یا مجموعه‌داستان ایتالیایی‌ای می‌دهند که به انگلیسی ترجمه خواهد شد، یا به اثری امریکایی که به ایتالیایی برگردانده خواهد شد. برای دومین بار رمان را خواندم، این بار بیش‌تر تحت تأثیر قرار گرفتم، در جلسه‌ای در سفارت ایتالیا در واشنگتن دی‌سی کنار نویسنده نشستم و درباره‌اش گفت‌وگو کردم. پس از برنامه، استارنونه از من پرسید آیا می‌خواهم ترجمه‌اش کنم. گفتم بله. نتیجه‌اش این شد که این رمان در طول یک سال پُرچالش زندگی‌ام همراهم بود. و از قضا بخش زیادی از آن در حالی ترجمه شد که داشتم چمدان‌ها را می‌بستم که به خانه‌ام برگردم، و چیزهایی را که در طول زندگی‌ام جمع کرده بودم در کارتن‌ها می‌چیدم.

در مقام مترجم، بیرون ظرف باقی ماندم. رمان فرزند ذهن یک نویسنده‌ی دیگر باقی می‌ماند. حسی آزادی‌بخش است که لازم نیست چیزی را جعل کنم و بسازم. ولی به متنی از پیش موجود محدودم، و بنابراین متوجه مسئولیت بزرگ‌تری هستم. چیزی برای خلق کردن نیست ولی همه‌چیز باید درست سر جای خودش قرار بگیرد. چالش اصلی نشا زدن چیزی است در زبانی دیگر که همین الان در زبانی دیگر به‌زیبایی شکوفا شده و بالیده. برای ترجمه‌ی بندها به‌ناچار باید از ایتالیایی دور می‌شدم - زبانی که بیش از همه‌ی زبان‌ها به آن دل باخته‌ام. باید پیاده‌اش می‌کردم، و به شکلی نامرئی به زبانی دیگر سوارش می‌کردم.

در رمان استارنونه باید زندگی را از نو خواند تا تجربه‌ی زندگی کامل شود. همه‌چیز را وقتی می‌فهمی که دوباره می‌خوانی، از نو وامی‌رسی، دوباره به سراغ‌شان می‌روی: نامه‌ها، عکس‌ها، واژه‌های توی فرهنگ لغت. ترجمه هم فرایندی است از بارها و بارها برگشتن، از کاویدن و درک معانی چندوجهی یک متن. هر چه بیش‌تر این رمان را می‌خواندم، بیش‌تر کشف می‌کردم.

موقع ترجمه، از کشف مجموعه‌ای مفصل از واژگانی که معنای بی‌نظمی می‌دهند جا خوردم و فهرستی از آن‌ها درست کردم: a soqquadro, devastazione, caos, disordine. Sfasciato, squinternato, divelto, sfregiato. Scempio, disastro, buttare per aria. این تعابیر همه در یک واژه‌ی متداول و تکراری ریشه دارند: ordine، یعنی نظم. شاید این خود نظم است که همواره در معرض خطر قرار دارد - واژه‌هایی تداعی‌کننده‌ی فاجعه دوره‌اش کرده‌اند و تهدیدش می‌کنند.

واژه‌ی دیگری که توجهم را جلب کرده بود و زیاد استفاده شده scontento است. معنایش در زبان انگلیسی شاید به ناراحتی محدود شود، ولی بسیار پُرمایه‌تر از آن است. آلیاژی است از استیصال، نارضایتی، ناامیدی، ناخشنودی. و با وجود تفاوت ریشه‌ها، نمی‌توانستم چشم بر نزدیکی و اثر متقابل میان کلمه‌های مشخصی در ایتالیایی بیندم که به نظر یا به گوش شبیه می‌آیند، و به شکلی تماتیک به هم مرتبط‌اند:

contenere (خود را نگه داشتن) و contentare (خشنود کردن). allacciare (بستن، مهار کردن) و lasciare (ترک گفتن).

چنان که پیش‌تر اشاره کردم، عنوان این رمان در ایتالیایی Lacci است به معنی بند کفش. به لطف تصویری که خود نویسنده انتخاب کرده و آن را روی جلد اصلی هم می‌بینیم، فردی، احتمالاً مردی، یک جفت کفش به پا دارد که بندهای هر دو به هم بسته است. با این گره بی‌شک زمین می‌خورد و به جایی نمی‌رسد. قیافه‌ی مرد را نمی‌بینیم، در واقع چیز زیادی از بدنش هم نمی‌بینیم. با این حال نگرانش هستیم، اندکی برایش متأسف‌ایم، شاید هم به او بخندیم، به نظر می‌رسد هر آن است که با صورت بخورد زمین.

ولی lacci در ایتالیایی به معنی مهار کردن، و تسخیر چیزی هم هست. اشاره‌ای ضمنی بر رابطه‌ای عاشقانه و ظرفی مهارکننده. بندها در انگلیسی این دو معنای جمع را در خود دارد. انتخابم همین بود و جا خورده بودم از رابطه‌ی بین untie و unite در انگلیسی، دو عمل متضادی که در این رمان نیروهای متقابل و متعادل‌کننده‌اند.

وقتی بندها باز می‌شوند چه اتفاقی می‌افتد؟ در واقع، چنان که پیش‌تر گفتم، این رمان مجموعه‌ای است از بستن و باز کردن، از نظم دادن و به هم ریختن، از خلق کردن و ویران کردن. کارل اوه کناسگور گفته «نوشتن بیش‌تر خراب کردن است تا ساختن.» در این حرف واقعیتی نهفته است. ولی هنر، هنر نیست مگر این‌که ساختاری منحصربه‌فرد داشته باشد و با فرمی منحصربه‌فرد، از آسیب و دست‌برد در امان بماند.

دوست امریکایی‌ام مایکل مور، که از ایتالیایی ترجمه می‌کند، بر این باور است که استارنونه، که لهجه‌ی ناپلی دارد ولی مثل خیلی از نویسندگان ایتالیا به زبان معیار می‌نویسد، از معدود نویسندگان ایتالیایی معاصر است که به زبانی بسیار پاکیزه و اصیل می‌نویسد. دوستان نویسنده‌ی من در ایتالیا هم نثر روشن و استادانه و پُرظرافت او را می‌ستایند. با آن‌ها موافقم. آهنگ نثر و مجموعه‌واژگان آن عاری از هرگونه مُدگرایی است. سبک او متغیر است. جمله‌هایش ممکن است کوتاه و زیبا یا بغرنج باشد، همگرا و درعین‌حال دارای بندهای درهم‌نشسته - قوطی‌هایی چینی در ساحت نحو. در ترجمه‌ی آن‌ها اغلب ناگزیر شده‌ام ساختارشان را بشکنم تا دوباره از نو در زبان انگلیسی بسازم‌شان. نثرش اشباع شده از اشارات کلاسیک، ارجاعات روان‌کاوانه و قوانین فیزیکی.

این رمان که سیزدهمین اثر داستانی اوست در هیچ دسته‌بندی یا ژانر روشنی قرار نمی‌گیرد: یک داستان پلیسی هوشمندانه، کمدی، درام خانوادگی، تراژدی. تفسیری است موشکافانه در باب انقلاب جنسی و آزادی‌خواهی زنان در باب امیال منطقی و غیرمنطقی. شبیه یک مکعب متساوی‌الوجوه است: کافی است بچرخانی‌اش تا وجه دیگری را کشف کنی.

در این رمان بندی هست که اولین باری که خواندمش می‌خکوبم کرد، و هر بار دوباره می‌خوانمش تکانم می‌دهد. نویسنده در اتاق‌کارش تنهاست، چیزی نمی‌نویسد، بلکه بیش‌تر، کتاب‌ها و برگه‌هایش را مرتب می‌کند. تأملی در باب وجود و هویت به بنیادی‌ترین شکلش، که به من کمک می‌کند انگیزه‌ام از آن‌چه را خود انجام می‌دهم درک کنم. این بند درباره‌ی به جا گذاشتن ردی است از خود، درباره‌ی تلاشی عاجزانه و بیهوده برای بستن خودمان به زندگی. انگیزه‌ی معیوب بشر برای تاب آوردن را عریان می‌کند.

نوشتن راهی است برای نجات دادن زندگی، برای شکل و معنی بخشیدن به آن. چیزی را که پنهان کرده‌ایم آشکار می‌کند، چیزی را که نادیده گرفته‌ایم، یا نصفه‌ونیمه به یاد می‌آوریم، یا انکارش کرده‌ایم نبش قبر می‌کند. یک شیوه‌ی تسخیر است، محکم نگه داشتن، ولی از سوی دیگر، شکلی از حقیقت، و رهایی هم هست. اگر بخواهیم همه‌ی قوطی‌ها را باز کنیم، بر این باورم که این رمان درباره‌ی زبان هم هست، درباره‌ی قصه گفتن، و ملالت‌های آن. پیام آزارنده‌ی بندها بیش از این که این باشد که زندگی به سرعت می‌گذرد، در این دنیا تنها می‌زنیم، پیر می‌شویم و از یاد می‌بریم، این است که هیچ‌یک از این حرف‌ها را نمی‌شود به‌تمامی فهمید و ثبت و ضبط کرد، حتی به وسیله‌ی ادبیات. شاید عاقبت بسیاری از ما این باشد که بقایای جسدمان را در جعبه‌ای بریزند. ولی این رمان به ما یادآوری می‌کند که قصه زیر بار یک‌جا ماندن نمی‌رود، و فقط با نقل داستان‌هاست که می‌شود یک چیزهایی را نگه داشت. در انتها خود زبان مسئله‌سازترین ظرف است که هم‌زمان چیزهایی بسیار زیاد و چیزهایی بسیار اندک در خود نگه می‌دارد.

عمیقاً ممنونم از دومینکو استارنونه، نه تنها به خاطر آن‌چه خلق کرده، بلکه به خاطر دعوت من و اعتماد به من برای ترجمه‌ی اثرش. با بندها، پس از وقفه‌ای کم و بیش چهارساله، به نوشتن به انگلیسی باز می‌گردم. ترجمه‌ی این کتاب است که به من انگیزه می‌بخشد تا دوباره، پس از غفلتی طولانی، فرهنگ لغت‌های انگلیسی و فرهنگ‌های جامع قدیمی‌ام را باز کنم. پیش از شروع ترجمه می‌ترسیدم از ایتالیایی دور شوم، ولی اثرش کاملاً برعکس بوده است. اکنون خود را وابسته‌تر از همیشه به آن می‌بینم. با بی‌شمار واژه‌ی تازه روبه‌رو شده‌ام، و بی‌شمار اصطلاح تازه، و شیوه‌های تازه‌ای برای به جمله درآوردن چیزها. و با این که این کتاب را در امریکا ترجمه کردم، از یک نظر به رم هم نزدیک‌تر شدم - شهری که وقتی این کتاب را کشف کردم، در آن زندگی می‌کردم، و شهری که بیش‌تر اتفاقات این رمان در آن رخ می‌دهد. رم شهری است که همواره با اشتیاق به آن باز می‌گردم، و در همین شهر است که ترجمه را دوباره خوانی و تمام کردم، و این مقدمه را نوشتم.

محال است این مشاهدات و تأملات پراکنده تحسین و احترام مرا در برابر آن‌چه دومینکو استارنونه در این صفحه‌ها بدان دست یافته نشان دهد. وسوسه می‌شوم ذهنم را مرتب‌تر کنم ولی همه‌ی حرفی که به‌راستی می‌خواهم بگویم این است: این کتاب را باز کنید. بخوانیدش، دوباره بخوانیدش. نثر و صدا و زبردستی این نویسنده‌ی درخشان را کشف کنید.

The Siren آذیر

Aldo Minori آلدو مینوری

Anna آنا

Prague پراگ

Provence پروانس

Tiber تیبر، رود

Giuseppe Tomasi di Lampedusa جوزپه تومازی دی لامپدوزا

Jhumpa Lahiri جومپا لاهیری

Gina جینا

Cesare pavese چزاره پاووزه

Suicidi خودکشی

Dante Alighieri دانته آلیگیری

Dante دانته، میدان

Rome رم

Sandro ساندریو

Frankenstein فرانکنشتاین

Capri کاپری، جزیره

Carla کارلا

Karl Ove Knausgård کارل اووه کناسگور

Carlo III کارلو سوم، میدان

Crete کرت، جزیره

Corinne کورین

Gallipoli گالیپولی

Labes لایس

Lidya لیدیا

Mazzini ماتزینی، خیابان

Marisa ماریسا

Michael Moore مایکل مور

Mary Shelley مری شلی

Municipio مونچیپیو، میدان

Naples ناپل

Nazionale ناتزیوناله، خیابان

Nader Marossi نادر ماروسی

Vanda Minori واندا مینوری